

عادتى؟! عادتى؟! عادتى!؟!



زيبا ناوك

**عادتى؟! عادتى؟! عادتى!؟!**

**بى بند و بار**

**زيبا ناوك**

فوريه 2007- بهمن 1385  
آلمان - هامبورگ

عادتى؟! عادتى؟! عادتى!؟  
بى بند و بار  
زيبا ناوك  
ناشر نشر نىما- آلمان  
چاپ اول بهمن 1385 - فوریه 2007  
ISBN:3-937687-22-x

Nima Verlag  
Lindenallee 75  
45127 Essen  
Germany  
Tel 0049(0)20120868  
Fax 0049(0)20120869  
[nimabook@gmx.de](mailto:nimabook@gmx.de)  
[www.nimabook.com](http://www.nimabook.com)

با تشكر از تمام دوستان  
كه در به ثمر رساندن اين اثر مرا يارى نمودند

استفاده از مطالب و حق چاپ و تكثير و توزيع آزاد است.  
نويسنده براى خود هيچ گونه حق محفوظ و " كپى رايتمى " قائل نيست.

## پیش گفتار

با خوشحالی از استقبالی که از کتاب اول به نام "بی بند و بار" شد این کتاب در اختیار شما قرار می گیرد که حاوی مطالب جدید به انضمام سروده های قبلی است.

زیبا ناوک که در واقع همان سیبا- زینب- زیبا معمارنوبری می باشد و نام او از فوریه سال 2006 مرتب و به کرار در سایت ها و رسانه های مختلف آورده شده، برای روشنگری و بدنبال آن آشتی بیشتر با گذشته خود و دیگران، قصد دارد که هر چه بیشتر دنیای خود را به روی دیگران باز کند.

او در این کتاب علاوه بر نوشته هایی در راستای جهان بینی و نگرش خود بنا به ضرورت های پیش آمده در جوامع روشنفکری نوشتارهایی را مختصر در رابطه با زندان و دوران تواب بودن خود به تحریر در آورده است. هر چند که در این رابطه کتاب اصلی او در دست تهیه است.

در ضمن در پاسخ به پرسش بسیاری در رابطه با میزان تحصیلاتش، می گوید که او در سال 1357 وارد دانشکده پزشکی مشهد می شود و بعد از 10 سال فاصله دوباره ادامه تحصیل را آغاز می کند و همانگونه که خوانهای مختلف را یکی پس از طی می کرد علیرغم سختی های بسیار، در این عرصه نیز موفق و سربلند با درجه دکترا فارغ التحصیل می شود.

در پایان امید است دوستان از مطالعه مطالب لذت برده و نظرات و انتقادات خود را صریح و بی پروا بدون هیچگونه ملاحظه ای ابراز نمایند.

ناگفته نماند که مجموعه این کتاب "زیبا" در سایت اینترنتی او موجود می باشد. دوستان براحتی می توانند در آدرس <http://home.arcor.de/ziba-nawak> به تمام نوشته ها دست یابند. همانطور که اعتقاد زیباست هرگونه استفاده مجاز و آزاد بوده و او هیچ حق محفوظی برای آثار خود ندارد.

شاد باشید!

## از من کسی پرسید: فرزند داری؟

از من کسی پرسید: فرزند داری؟

خندیدم و گفتم: نه، هرگز نخواستم.

نمی دانم که زنی نازا هستم یا زایا

چرا که همیشه مانع شدم

-آخر چرا؟

فرزند که عصاره زندگی است و شیرینی حیات

چگونه آرزوی این والاترین هدیه طبیعت را نداشتی؟

گفتم: شاید از حسادتم بوده!

نمی خواستم کسی را به دنیا آورم و تبلور آرزوهایم را در او ببینم و خود در حسرت آن

آرزوها بمانم.

او دارا باشد و من شاهد؟ و دل را تنها به آن خوش کنم که فرزندم لذت می برد؟

آخر بگو چه کم دارم من از او؟ چه؟

زنی دیگر با اعتراض گفت:

اگر پدر و مادر تو هم مانند تو فکر می کردند، تو اینک در اینجا نبودت، تا این چنین بلبل

زبانی کنی. هیچ بدان اندیشیده ای؟

گفتم: آ، وا! نمی دانستم که با آمدن من به این جهان، تحول نوینی در کائنات عالم

به وقوع پیوسته است!!!

چه مهم بودم من!! و چه غافل از این تحفه اعلا!!!

تو گوئی کن فیکون در شرف وقوع بوده و من نمی دانستم!!!

بانوی عزیز! گر پدر و مادر من اندیشه ای چونان امروز من داشتند

اینک آن دو آرام و آسوده از لحظه لحظه حیات خویش لذت می بردند

نه این که بالاترین آرزوی آنها رهایی از خیال و نگرانی فرزندانشان بوده باشد،  
چه آرزویی کم؟ نه؟

آخ، آخ، جان من،

گذشت آن دوره فریب با جملات فریبا برای نجات انقراض نسل!

گذشت آن دوران جوجه کشی ها تحت لوای تنازع بقا

و گذشت فریب امی یان و ساده لوحان برای ازدیاد امت محمد، گذشت!

پا پا لا پا پ! (1)

سال های سال از اوان کودکی،

صدای مادران مانند ناقوس کلیسا وجودم را به ریشه در آوردند

و در گوش هایم پژواک کردند که:

وای، وای که تمام عمر به پای فرزندانمان سوختیم، فدا شدیم

و از هر خوشی و لذت از برای آنها گذشتیم

ای کاش، ای کاش بچه دار نمی شدیم.

و از آن سوی دیگر تکیه دردناک و تفرقه برانداز و حسادت برانگیز هر مادری بر روی

فرزندان خود، که فرزند خود آدم چیز دیگری است.

طنین صدای آنها تا به اینک نیز در ذره ذره وجودم قابل احساس

می باشد و بازتاب آن سوالاتی است از خود، با چرائی بزرگ.

حال بگو!

چه انگیزه و شورشی است در طبیعت انسان، که نیاز به فرزند دار شدن را در او بیدار

می سازد؟

و آیا این امر غریزه حیوان واری بیش نبوده که جامعه نیز ما را در "عادت" بدان تحکیم

نموده است؟

و بگو در بُعد اجتماعی،

که چه نقشی دارد این فرزند، که نسل به نسل طوطی وار بر آن تکیه گردیده که ببايد آن هم

از منی من و یا از بین پاهای من بیرون آمده باشد؟

در عین حال که میلیون ها کودک آواره و نیازمند محبت ، معصومانه در فقر و بدبختی جان می دهند !

ریشه این تقدس جاهلانه در کجاست ؟

و اینک چرای بزرگ در این روند طبیعی و اجتماعی و توانائی آگاهی و اراده انسان در دخالت به آن

و این که علم و دانش ما را به کدام سو رهنما می گردد

آن گاه که تکامل شعور انسان به جائی می رسد که فرزندی را در بطن مادر از پسر به دختر بر می گرداند

نطفه ای را بدون آمیزش در رحم مادر می کارد ، ناهنجاری ها را هنجار

و عقب ماندگی ها را رفع ، همو سکسوئل ها را فرزند دار و زوج های دیگر را

بی نیاز از فرزند می سازد و از لقاح مصنوعی تا ایجاد نازائی پیش می رود

و تا بدان حد شگفت آور در عرصه علم و دانش

که با برملائی رازهای DNA و ژن های نهفته در هسته

و با طرح کولونی انسان، حتماً مرگ را زیر سؤال می برد .

بدین سان، اراده و اختیار انسان با جبر و ضرورت طبیعت منطبق می گردد

و انسان در گذشته و حال و آینده سیال می گردد .

پس چیست آخر راز تولید مثل و انگیزه فرزند داشتن ؟

برای تعمق در این سیر و رازها بر روی تپه شنی کویر می نشینم

و به آن دور دورها نظر می افکنم

تلالؤ آفتاب سرابی را در جلوی چشمانم جلوه گر می سازد که

تولید مثل را برای بقای موجودات ، ضرورتی می پندارم

و جلوگیری از انقراض نسل را رسالتی .

و خود را می بینم در عرش اعلا ، در قالب مادری که بهشت زیر پایم می باشد

و ملایک به سان پروانه های رنگارنگ دور سرم می چرخند

و فرزندانم به روی پاهایم بوسه می زنند.

به آن سراب نزدیک تر می شوم ، نزدیک و نزدیک تر  
و آن گاه که قصد باور آن دارم ، فاتا مورگانا (2) واهی بودن خود را برایم عیان  
می سازد که :

بهشتی زیر پاهایم نیست و عرش اعلا خواب هیپنوزی بیش نبوده که مراد در آن برده  
بودند، تا از بیداری و آگاهی هرچه بیش تر فاصله بگیرم .  
این جاست که آرام آرام به خود می آیم و حیران و متفکر از خدا می پرسم :

تو بگو ! هی ، خدا !  
گر تو دم از حرف حق می زنی و هدایت انسان ها ،  
پس هر چه بر خود می پسندی ، بر ما هم بیسند !  
چه شد که تو هو الله احد باشی و مانه؟  
لم یلد و لم یولد باشی و مانه؟  
تو بی نیاز از فرزند و صمد باشی و مانه ؟  
ازلی و ابدی باشی و مانه ؟

سکوتی محض بین خود و خدا برقرار می شود  
و نگاه هایی عمیق به هم دیگر رد و بدل !  
لحظاتی بعد، صدا از درونم نقش خود را می یابد که:  
هی ، تو این خود ، خداست  
در پی کی هستی ؟ خود، خداست  
بزا خود را ، بزا خود را ، از درون خود خدا را خود، خدا را  
گر تو آن اعلا رسی بی نیازی ،  
خود خدائی ، زنده ای ، جاودانی  
مرگ تو هم زندگی است  
اختیار آن ز توست زندگی فانی نیست  
خود تو فرزند توئی ، پدر و امّ توئی ،  
قادر بُعد زمانی ، حاکم بُعد مکانی !



هر کجا خواهی هستی کولونی می گردی ارتشی می سازی

گر کسی نام تو خواند ، ترا خواهد ، آنی حاضری !

قادر بُعد زمانى ، حاکم بُعد مکانى ،

گر تو خواهی کودکی یا جوانی یا که پیری ،

یا که مردی یا زنی !

هرچه خواهی تو همانی روانی در زمانى

روان و جاری و سیال

نگرانی پوچ گردد ، ناجی نسل بقا بی معنا !

**Hamburg**

**Ziba**

**26.02.06**

---

1 - مزخرف ، حرف بیهوده

2 - سراب

تقديم به عبدي عزيزم كه دوسال عشق خود را از معشوقش پنهان نمود تا مبادا كه با بيان آن در کنار او بودن را هم از دست بدهد و معشوقش آنگاه اين حقيقت را دريافت كه عبدي ديگر نبود.  
و واي بود بر او واي!

## ديوانه شو، ديوانه شو!

ديوانه شو، ديوانه شو! مستانه شو، مستانه شو!

پروا مكن، پروا مكن!

اندر بيان عشق خود، پروا مكن! پروا مكن!

بگو، بگو، دوستت دارم! بگو، بگو، من عاشقم!

فريب مخور، فريب مخور! فريب عفت و عصمت!

فريب مخور، فريب مخور! فريب ناموس و غيرت!

بدر، بدر حيا و شرم، بدر، بدر حيا و شرم!

بگو، بگو، دوستت دارم! بگو، بگو، من عاشقم!

از سر بگن حجاب خود! از تن بگن لباس خود!

دل خود را باز كن! دل خود را باز كن!

بگو، بگو، دوستت دارم! بگو، بگو، من عاشقم!

ديوانه شو، ديوانه شو! مستانه شو، مستانه شو!

پروا مكن، پروا مكن!

## اسم را نمی خواهم بگویم

- از کودک 5 ساله شیرین زبانی پرسیدم: اسمت چیست، عسل من؟  
 با پروئی دلنشینی جواب داد: " نمی خوام به تو بگم"  
 صراحتش به دلم نشست و گفتم: آفرین به این جرأتت، مرسی، خوشم آمد.  
 یک دفعه پدر تشری به او زده و گفت: بی تربیت نباش بچه!  
 اولاً شما، نه تو! دوماً زود به خانم بگو که اسمت کامران است، زود باش!  
 کودک در این تناقض برخوردها مانده بود و می رفت که اتوریتۀ پدر بر او غالب شود  
 که گفتم: رهایش کنید، بگذارید هر وقت دلش خواست جواب سؤال مرا بدهد، نه هر وقتی  
 که شما خواستید. شما و تو هم فرقی ندارد، مرزهای قراردادی خود را به او القاء نکنید.
- خانم، یعنی چه؟ پس ادب و تربیت کجا رفته؟
- بچه باید از الان یاد بگیرد که با بزرگتر ها چگونه برخورد کند. دو هفته دیگر  
 می خواهد به ایران برود، بگذارم که همه بگویند اینها که اروپا رفته اند، خودشان  
 را گم کرده اند؟
- هرچه دیگران فکر کنند، مسأله خودشان هست و ما را فعلاً با آنها کاری نیست. من  
 فقط می دانم که این باید و نباید ها ما را از خود بیگانه کرده اند و پر عقده،  
 و من از کشور بایدها به اینجا فرار کرده ام که شاید خود را کمی از این زنجیرهای  
 باید و نباید ها بگسلم.
- رهایش بگذار کودک را. قفس طلای و آب ودانها علی دواش نیست. او پرواز  
 می خواهد.
- چه می گویی خانم؟ در رؤیاهایی یا روی زمین؟ پرواز چیه؟
- کدام یک از ما رهائیم؟ همه به نوعی دربندیم و باید که ضوابط و قواعد را رعایت  
 کنیم. این بچه هم از کودکی باید حد و مرزها را بشناسد.

- همین دیروز کیف خانمی را باز کرده بود و می خواست ببیند توی آن چیست.
- مادرش هم روی دستش زد تا بفهمد که نباید به مال دیگران دست درازی کند.
- حتماً اسم این کار را هم تعلیم و تربیت می گذاری، نه؟ و به این آموزش و پرورش نیز افتخار می کنی؟ اگر او به کیف خانمی دست می زند، حس کنجاوی اوست. بگذار که او این جسارت را همیشه در خودش داشته باشد که در هر چیزی کند و کاو و پژوهش کند و حس کنجاوی اش سیر شود.
- حال اگر صاحب او مخالف بود، او می تواند بچه را محدود کند، نه تو! شاید که او هم آن چنان باز و راحت باشد که او نیز مخالفتی با کاوش آن کودک ننماید. پس مشکلی نیست.
- خانم فیلسوف آزادنش!! پس بگوئید فلسفه پیدایش قوانین و ضوابط و چارچوب ها و ایدئولوژی ها چیست، جز برای نظم و آرامش در جامعه؟
- همان ضرورتی که روزی آنها را به وجود آوردند، روزی دیگر برای نفی آنها می توانند وارد عمل شوند، هیچ چیزی در این جهان ثابت نیست و جهان سیال همیشه در حرکت، هر روز ضرورت تازه ای را پیش می آورد. امری که می توانست روزی نظم و آرامش دهد، روز دیگر می تواند مانع آن گردد.
- هر روز جهان پوست می اندازد و متکامل تر می شود.
- نه نه، من نمی توانم فرزندم را به دست سرنوشت بسپارم. من او را به دنیا آورده ام. علف هرز که نیست؟
- من برای او مسئولیت دارم و تربیتش هم به عهده منست.
- بذارم توی سرمای زمستون لخت بیرون بره، خودش تو آب بندازه؟
- هرچی دلش خواست بپوشه؟ هرچی دلش خواست بخوره؟
- پیش دیگران آروغ بزنه؟ با دودولش بازی کنه؟
- مرسی نگه، پر رو بشه؟ از سر و کولم بالا بره؟
- هرچی دلش خواست بکنه؟ شب هم پیش من و مامانش بخوابه؟
- نه نه، ممکن نیست، ممکن نیست!

گفتم: آرام دوست من، حوصله آن را داری که به کوتاه قصه من گوش کنی تا سخن را به پایان رسانم؟

دو نوآموزی برای یادگیری موسیقی سنتور پیش استادی رفتند.  
 استاد از یکی پرسید: آیا تا به حال هیچ با این آلت موسیقی کار کرده ای؟  
 او جواب داد: آری سه ماه آموزش دیده ام.  
 استاد گفت: خوب، برای یادگیری کامل، تو دو سال وقت لازم داری.  
 رو به آن نوآموز دیگر پرسید: تو چی؟ آیا هیچ آموزش دیده ای؟  
 - نه استاد، من حتا سنتور را هم به دستم نگرفته ام.  
 - خیلی خوب، تو برای یادگیری 6 ماه وقت نیاز داری  
 آن دیگری با اعتراض و متعجب پرسید: یعنی چه استاد؟ من که آموزش دیده ام  
 2 سال، او که مبتدی است 6 ماه، آخر چرا؟ نمی فهمم، نمی فهمم.  
 - آری جانم، سؤال خوبی است.  
 می دانی عزیزم! من برای تو حداقل یک سال و نیم وقت لازم دارم تا آن دینگ و  
 دانگ های غلط و نادرستی که در مغزت کرده اند، پاک نمایم، تا تو بعد آماده  
 شوی با ذهن صاف و بی آرایش پذیرای آهنگ و موسیقی های من شوی.  
 ولی رفیق تو از همان ابتدا زلال و روان پیش من می آید.

حال تو نیز دوست من! با آن دینگ و دانگ هایی که به کودک خود فرا می آموزی،  
 آینده ای به از منی که پیش شما نشسته ام نخواهد داشت!  
 چرا که من نیز محصول تربیت شمایان هستم.

## عبادت نبود، عادت بود

مریدی پریشان خود را به پای شیخ صنعان انداخته بود و گریان التماس می کرد:  
 آخر شیخ شما چرا؟ بر سر 700 مرید شما چه خواهد آمد؟  
 این همه رسوایی و بی آبرویی برای یک دختر ترسا، برای ورپریده ای که تمام آرامش و  
 زندگی ما را بر هم زد. پس این همه رنج ها و ریاضت ها برای چه بودند؟  
 حاصل 70 سال عبادت چه می شود؟  
 نکنید با ما شیخ، برای یک زن، آن هم زنی کافر. التماستان می کنم همه چیز را نابود نکنید!  
 خواهش می کنم، خواهش می کنم.  
 شیخ صنعان، متأثر دستی بر سر آن مرید کشید و آرام گفت:  
 70 سال عبادتی نبود، عادت بود و دختر ترسا گذرگه ای بود برای من برای درک حقیقت!  
 و بدان تو ای دل سوخته که نام و نشان و مقام و منزلت های بالای عرفان نیز حجاب هایی  
 هستند که باید دریده گردند.

نوجوانی ناظر بر این صحنه تاریخ حیران و متعجب ایستاده بود و غرق در پژواک صدای  
 شیخ صنعان بود که می گفت: " عادت، عادت، عادت!"  
 او با خود می اندیشید: پس یعنی که چی؟ این رسم و رسوم ها، این آئین و مذاهب،  
 این اصول و ضوابط، یعنی که چی، حنا این چراغ قرمز و نارنجی و سبز؟  
 در این اندیشه ها بود که رفیقش تکانی به او داده و گفت: هی، کجائی، خوابی؟  
 چراغ خیلی وقته که سبز شده، دِ بَجُنْب!  
 او خرامان خرامان راه افتاد. مسافتی نرفته بود که ژولیده مردی با لباس های کثیف و متعفن  
 با شیشه عرقی در دست به او تصادم کرد که تلو تلو کنان زیر لب رباعیات نسبت داده به  
 خیام را پرت و نابجا بر زبان می راند.  
 پژواک صدای شیخ صنعان در این نوجوان اوج گرفت و از خود پرسید:

آیا این بدمستی و مستی ها نیز عادت و اعتیادی بیش نیست که عاملان برای توجیه آن  
خیام ها را پلی ساخته اند؟  
او سر تکان داده و راه خود را پیش گرفت.  
در بین راه توده ای سیاه پوش گریه کنان بر سر و صورت خود می زدند و برای مرده ای  
سوگوار می کردند.  
یکی جیغ می کشید و بابا، بابا می گفت و آن دیگری خاک آلود، برادر، برادر.  
مردی بر روی زنی غش کرده با موهای پریشان آب می پاشید و بچه ای از وحشت  
این هیاهو به این طرف و آن طرف می دوید.  
در این هنگام دختری با سینی حلوا به سوی این نوجوان آمده و گفت:  
بفرمائید، صلوات و فاتحه یادتان نرود!  
نوجوان زیر لب، جمله شیخ صنعان را زمزمه کرد و بی اعتنا به راه خود ادامه داد.  
او هنوز خیابان اصلی را ترک نکرده بود که صدای بوق اتومبیل ها و پشت سر هم  
بیبیب بیب کردن آنها رشته افکارش را پاره کرد.  
همه به دنبال ماشین عروس و داماد راه افتاده بودند و گوش مردم را از عادت و واقعه مهم  
شب زفاف کر می کردند.  
نوجوان بی اختیار به یاد دختر عم اش افتاد که یک ماه بعد از عروسی مفصل اش چگونه  
کارش به دادگاه ها و طلاق و طلاق کشی ها کشیده بود.  
او پوزخندی زده و دست ها بر گوش ها از اینور خیابان به آن طرف می رود.  
قدم زنان و متفکر بعد از مدتی به مسجدی می رسد که عده ای در حیاط آن غذای نذری  
پخش می کردند.  
شرط گرفتن این غذا، عزاداری و سیاه پوشیدن و بر سر و سینه خود زدن بود و باید به زور  
هم که شده چند قطره ای برای امام شهید اشک می ریختی تا به فیض آن می رسیدی.  
آه که چه غوغایی بود.  
یکی می گفت این غذا شفا می ده، آن دیگری التماس می کرد که توی خانه مریض داره،  
این آن را هل می داد و آستینش را می کشید و آن دیگری در فشار مردم داد می کشید.

یکی بر سر خود به خاطر امام می زد و آن یکی بر سر دیگری برای طعام! غلغله بود و آه و فغان و سینه زنی و زنجیر زنی هم که چاشنی این صحنه ها بودند. توریستی در حین عبور از یکی پرسید: اینجا چه خبره؟ چرا مردم گریه و زاری می کنند و خود را می زنند؟

- برای امام بزرگواری است که شهید شده و جانش را برای خدا و مردم از دست داده.  
- کی این واقعه اتفاق افتاده؟  
- 1400 سال پیش.

توریست دوباره پرسید: خوب پس چرا حالا اینها عزاداری می کنند؟ آن هم به این وضع شنیع و وحشتناک؟

پسری تُخس و شوخ از آن جمع که بی تفریحی و وقت گذرانی او را به آنجا کشانده بود، لهجه عوض کرده و با مسخره گفت: آقا اینجا کمبود امکانات هست. خبر به مردم دیر رسیده و اینها حالا فهمیده اند!!! و با سؤلمه به رفیقش هر دو زدند زیر خنده.

نوجوان نیز خنده کنان از این عادت و عبادت و تناقضات درون آن سر تکان داده و پیش می رود.

در کنار سرک بعدی او متوجه پلیسی می شود که جوان غریبه ای را مورد پرس و جو قرار داده و برای نداشتن کارت شناسائی او را مواخذه می کند.

غریبه با رنگ پریده و مضطرب در پی توجیه خود بود که او را به مجازات نکشانند، لیک آن پلیس تکرار می کرد که شما خارجی هستید و ... و کشمکش همچنان ادامه داشت.

نوجوان معترض و خشمگین از کنار آنها گذشت و این بار بلند رو به آن پلیس گفت:

آخ چه جاهلانه! این مرزهای قراردادی، آخ چه جاهلانه!

در این هنگام، های و هوی جوانان محله ای رشته افکار او را پاره کرد که برای طرفداری از تیم فوتبال ملی خود با گروه دیگری گلاویز شده بودند.

یکی شیشه آبجو پرت می کرد، آن دیگری سیگار در دهان با جفتکی پسری را روی زمین می انداخت و داد و فریاد و فحش و بد و بی راه بود که فضا را پُر کرده بود.



نوجوان با خنده تلخی زیر لب زمزمه کرد: بزنید هم دیگر را، محکم تر!

که سرمایه داران نیازمند این حماقت هاینند!

دفاع از تیم ملی خود و تعصب کورکورانه! این نیز عادت است، عادت دیرپا!

و راهش را ادامه می دهد.

چند قدمی بیش به مقصد نمانده بود که چند پسر بچه 10 - 11 ساله توجه اش را جلب

می کند که به نوبت بر سیگاری پُک می زنند تا ادای بزرگ تر ها را در بیآورند. نوجوان

بی اختیار به یاد بزرگ ترهایی افتاد که روشنفکری و آزادمندی خود را در دو امر

مشروب خوردن و سیگار کشیدن نشانگر بودند و فخر بر این جسارت تابو شکنانه!!! خود

می نمودند. پس چه گناهی بر این کودکان بود، آن گاه که خانه از پای بست ویران بود.

در این لحظه نوجوان احساس کرد که آن پژواک عادت، عادت، عادت؛ نه دیگر صدای

شیخ صنعان، بل ندای دل او و انعکاس صدای خود او گشته است.

و در این شوق دریافت بود که متوجه مقصدش در آن طرف خیابان می شود.

او به اینور و آنور خیابان نگاهی می اندازد و مشتاق و پرشور با زمزمه ای دل نشین

بر لب برای رسیدن به 48A راحت و روان از چراغ قرمز گذر می کند.

Hamburg 20.05.06 Ziba

## فراخوان سیبای تواب

### پیرامون رویدادهای سمینار زنان در هانوفر ( \* )

خوش حالم که حضور من در سمینار هانوفر آغازگری برای برخورد اندیشه ها و نقطه نظرات کاملاً متفاوت بوده، هرچند که بعضی به ناحق خشونت ها و تعرضات ناعادلانه ای را نسبت به من نشان داده اند.

آنچه مهم است ارتقاء فرهنگ گفتگو و برخورد صحیح بین اندیشه ها و دیدگاه هاست، حتماً اگر بعضی در موضع قهر آمیز و دشمنی قرار گیرند.

" سه هزار سال نسل به نسل به انتظار نشستیم تا در جمعی بدون خشونت، شنوای گفته های دشمن خود باشیم". ولتر می گوید: " من حاضرم جان خود را بدهم تا تو حرفت را بزنی".  
دوستان عزیز!

همان گونه که من، سیبایا، در برهه ای از زندگی ام 6 سال تمام مبارزی کمونیست بودم و سرسختانه از مواضع مارکسیست – لنینیستی خود دفاع می کردم، در برهه دیگری با برگشت از این مواضع زینبی می گردم با ایدئولوژی مذهبی و در عرصه سیاسی طرفدار جمهوری اسلامی. حال چه عواملی در این بازگشت دخیل بودند، خود جای بحث بسیار گسترده ای را دارد به همراه بررسی ابعاد سیاسی، فرهنگی، اجتماعی، تربیتی، روانی، شخصیتی و نیز تأثیر عوامل مختلف از جمله فشار و سرکوب در محیطی غیر دمکراتیک و غیر آزاد.

من از صمیم قلب اعلام آمادگی می کنم تا در جلسات مختلف، حتماً از طرف کسانی که در موضع دشمنی با من قرار دارند، شرکت کنم و مورد پرس و جو، بررسی و حتماً محاکمه قرار گیرم. باشد که این امر آغازی برای شناخت بیشتر پدیده ها از نزدیک و برخورد صحیح و واقعی باشد، نه این که بر اساس تحلیل های سطحی و توهمات و تصورات به هم بافته در افکار کلیشه ای، پیش داوری ها شوند.

از طرف دیگر امیدوارم که من پلی برای ارتباط تمام مبارزان و علاقمندان با دیگر توّابان و برگشتگان و بریده های گرم که بی شک انبوه وسیعی از زندانیان را تشکیل می دادند.

اما دوستان، من این را می خواهم پیشاپیش صریحاً بگویم که این تصور پیش نیاید که با شرکت در سمینارها یا جلسات شما، من نیز به مانند توّاب هایی که تحت فشار، ابراز انزجار و ندامت از گذشته و عمل کردهای خود نمودند، قصد معذرت خواهی یا توبه دوباره دارم.

من اگر قرار است که دوره مذهبی و توّاب بودن خود را به نقد بکشم و از این تغییر و تحول خود احساس ندامت و شرمساری کنم، به همان صورت باید دوران کمونیست بودن خود را نقد کنم و شاید بسی بیشتر.

من زمانی پای بند یک ایدئولوژی بودم و در زمان دیگر به ایدئولوژی دیگر. زمانی سیبا بودم، زمانی دیگر زینب، که هر دو در رشد و تکامل من نقش مهمی را داشته اند. و اینک بر پایه گذشته هایم ایستاده ام و زیبا هستم، بدون پای بندی به ایدئولوژی، اعتقاد یا ایده یا گروهی و اساساً چارچوب و ایدئولوژی را دیگر نمی پذیرم و در موضع مبارزه با هیچ فرد و قدرت و گروهی نیستم.

من اینک منم با گذشته ای پر از فراز و نشیب که با تمام آثار زخم هائی که از خود برآیم به جا گذاشته اند، به من تعلق دارند، به من من و امروز افتخار و شادی ام این است که هنر عشق ورزیدن را در خود می بینم و می توانم به راحتی عاشق شوم و این عشق من مرزی را نمی شناسد.

با این تفصیل دوستان! اگر می خواهید مرا بشناسید، من آماده ام و صد درصد در مجامع شما شرکت خواهم کرد و امیدوارم که شما هم قوی و محکم و با استدلال و منطق حضور یابید، نه هیجانی و با های و هوی و فحش و بد و بیراه و اتهام و بهتان و جو سازی.

ضمناً در آخر من از تمام کسانی که در زندان بودند، تقاضا می‌کنم که چنانچه از من کوچک‌ترین نشانه‌ای از فشار یا ضربه یا تحقیر و تحمیل دیده‌اند، خواهش می‌کنم علناً و با سند اعلام کنند. این مسئله برای خود من بسیار اهمیت دارد، به ویژه برای آرامش درونی خودم. چرا که من مدعی هستم که در دوران زینب بودم، انسانی لطیف‌تر و با احساس‌تر و متکامل‌تر از دوران قبلی کمونیستی ام بوده‌ام، بنابراین برایم خیلی اهمیت دارد که کسی مدعی شود که من به او آزاری رسانده باشم.

برای اطلاع بیشتر دوستان اعلام می‌کنم که مصاحبه چند ساعته من در زندان در نقد گذشته ام و اعلام توّاب و مذهبی شدنم نیز یک امر داوطلبانه‌ای بود که با تقاضا و خواهش من پذیرفته شد، نه یک امر تحمیلی از طرف حاجی داوود. امیدوارم که در جلسات حضوری با فرصت بیشتر بتوانم روشن‌گر بسیاری از مسائل برای شما و دیگران باشم.

Ziba

Hamburg – 16.03.2006

Ziba-nawak@ arcor.de

( \* ) - من امسال در "سمینار سراسری سالانه‌ی تشکل‌های زنان و زنان دگر و هم‌جنس‌گرای ایرانی در آلمان" شرکت کرده‌ام که پیامد آن به علت سابقه‌ی توّاب بودن من در زندان‌های جمهوری اسلامی، برخوردهای ناخوش‌آیندی شد که بازتاب‌های گوناگونی در مجامع و سایت‌های مختلف داشته است.

## چه ها نامیدم

"سیبا"، نامی که جوانی 18-19 ساله، سال ها پیش از ازدواجش برای دختر آینده اش می گذارد. او که شیفته دختر بچه ناسناسی که مادرش او را "سیبا" می خواند گشته بود، از خدای خود آرزوی دختری زیبا بسان "سیبا" می نماید.

2-3 ساله بود که با تکیه کلام خیردا، نه دیگه و با اعمالی چونان از پشت بام به پائین گام برداشتن، براین کودک عاصی و سرکش که پاداش و جزا نیز چاره ساز او نبود، مهر "غیر عادی و آنرمال" زده می شود که تنها توصیه روان پزشک بر این وحشی کوچک خوشایند بود که کمی رهایش گذارند.

با بزرگتر شدنش از قلدری و برتری خواهیش که پدر در او تقویت کرده بود، کاسته نمی شود، چنانچه حنا انتقام برادر بزرگ مظلومش را از هم کلاسی های زورگویش می گرفت و کافی بود این دختر پا بر زمین بکوبد تا دیگر کودکان از ترس از کنارش فرار کنند. پدر یاد داده بود که موقع بازی با بچه ها از آنها نپرسد که "من با کی ام"، بلکه بگوید "کی با منه؟".

8-9 ساله بودم که برای مبارزه با سنت ها و تبعیض جنسی بین دختر و پسر با کت و شلوار برادرم راهی مدرسه می شدم و برای بلند شدن صدای زن در مسجد نقشه می کشیدم و یا که با دعوت یک ایل کودک برای جشن تولد نا وقت، خانواده ام را غافل گیر می کردم. در نوجوانی و مرحله بلوغ با شکوفایی در تحصیل و عشق به علم و دانش، دانشمند نوپائی شده بودم که درحیاط خانه با شلنگ آب به دنبال گربه ای راه افتاده بودم تا در واقعیت امرصحت این گفته را دریابم که آیا با ریختن آب روی گربه، فرد زگیل درمی آورد یا نه؟ جای شما خالی به دنبال این تحقیق، کتک مفصلی از مامان نثار این دانشمند کوچک ما می شود.

در جای دیگر نقشه می کشیدم که با نفوذ در ناسا، به عنوان یک فضانورد ایرانی به کره ماه یا مریخ پا بگذارم و به ناگه پرچم ایران را در این سیاره ها به اهتزاز درآورم. برای این هدف روزها و ماه ها به یاری معلم علوم ام برنامه ریزی می کردم. آنگاه که بعد از کلی بحران درونی، این تصمیم را با پدر در میان می گذارم که برای این نقشه لازم به سفر به آمریکا ست و باید ابتدا در ظاهر تبعه آمریکا گردم، این بار هم چه کشیده آبداری نوش جان این فضانورد پر شور شد که تا دقایقی زمان و مکان و بعد هم انگیزه فضانوردی را برای همیشه فراموش کرد.

در این دوران مادر عصبانی و حیران بود چرا او مانند دیگر دختران هم سن و سال خود، در پی آرایش و بزرگ، در پی لباس و اندام خود و پسر بازی نیست و آرزوی عروسی و شوهر و بچه و خانه و تجملات زندگی را ندارد.

محور آرزوها پیش در این برهه سه چیز بودند: داشتن پرورشگاهی بزرگ که تمام بچه های بی پدر و مادر را در آنجا نگه داری کند، پزشکی شود که تمام بیماران عالم را معالجه نماید و ملائی گردد که همه انسان ها را ارشاد کند و با این سه آرزو برای آینده اش برنامه ریزی می کرد.

با گذشت زمان بارقه های احساس و عشق عمیق به تمامی کائنات در این عاصی غیرعادی و دانشمند نوپایی که کنار محقق، ملایی و پزشکی را نیز با هم می خواست، رو به جوانه زدن می نمود و می رفت در بطن خود، شاعره ای بی پروا را پرورش دهد.

او در زیر باران شدید رو به آسمان از شادی فریاد می کشید و در راه مدرسه خرامان خرامان برای برگ و گل و جوی آب و خس و خاشاک و باران و همه چیز و همه چیز، آن چنان بی توجه به همه شعر می گفت که خنده رهگذران را موجب می شد و باز فراموش می کرد در خانه دعوی مادر برای دیر کرد او و موش آب کشیده شدنش، انتظارش را می کشد.

در این دنیای کوچکش که آگاهی اش نیز محدود بود، او دیوانه وار شاه را می پرستید. در چهارم آبان آن قدر در جلوی تلویزیون هماهنگ با برنامه های آن رژه می رفت که باز تنها فریاد مادر بود تا این شاه دوست افراطی را سر جای خود بنشاند.

همه جا در اتاق و کمد لباس و لوازم اش پر از عکس های شاه و ولیعهد و خانواده او بود و در رؤیاهای خود نقشه می کشید چگونه زن ولیعهد شود و روزی نه ملکه زیبا در کنار ولیعهد، بلکه قدرتی با نفوذ گردد که بتواند جامعه را به آبادانی و رفاه و شادی بکشانند. 15-16 ساله بودم که توهمات بهتر سازی جهان با پادشاهی و سلطنت برایم دریده شد. گرایشات سیاسی ضد شاهی در من پای گرفت. در پی شکاف در اعتقادات مذهبی ام با مطالعه علوم زیست شناسی، تکامل انسان و آشنائی با تئوری داروین می رفتم که بر مبنای جهان بینی ماتریالیستی، مبارز کمونیستی گردم که پرشور و با هیجان با بستن دینامیتی بر شکم و پاشیدن خون خود و دیگران بر خیابان ها این بار به گونه ای دیگر، جهانی را صد چندان بهتر سازم!!

بدین سان بود که من بازی خورده، چه گوارائی شدم که کشتار و ترور را برای رسیدن به هدف، چه، گوارا می دیدم و افسوس نیز کاراکتری دوگانه در پی مخفی کاری، لازمه آن بود.

چه ها می کشیدند پدر و مادر از این نوجوان عصیانگر که بی پروا ابراز می کرد دیگر خدا را قبول ندارد، نماز نمی خواند و ازدواج با مبارزه کرده است. راندن مادر از سر سفره، برای کافر بودنش و کتک زدن پدر با دسته جاروی برقی برای روسری برداشتنش، دیگر بر او کارساز نبودند و غمناک تر برای آنها بی احساسی و سردی این شوریده بود که خشم و نفرت و جنگ برای او آن چنان ویژه گشته بود که برای خود عمری کوتاه بیش نمی دید و اینها همه محکی گشته بودند بعضی او را نفرین شده جادویی اش پندارند.

در 18 سالگی اش او با موفقیت در سه عرصه مهم اجتماعی: معدل بالای در امتحان نهایی، قبولی کنکور در رشته پزشکی و پذیرش اش در اعزام دانشجویی، قدرتی بیش گرفت تا در برابر فشارات خانواده قد علم کند و به عنوان اولین دختر فامیل وارد دانشگاه شود، آن هم نه در کنار خانواده در تهران، بلکه در شهرستانی دور و بزرگ که نوید آزادی بیشتری را به او می داد.

هم زمانی حضورش در دانشگاه و وقوع وقایع سال 57 در ایران، تحولات جامعه را با شکوفائی او همراه کرد و تحولات سیاسی و فرهنگی در اجتماع او را سوار خود نمود تا گلبرگ های وجودش یکی پس از دیگری از هم باز شوند.

کوتاه زمانی بعد در پی مجادلات و مباحثات باز سیاسی و ایدئولوژیکی به نفی مشی چریکی میرسد و مبارزی کمونیست با حرکتی عمیق تر در روند حرکت توده ای می گردد. اما هنوز قالب ها و کلیشه ها آن چنان حصاری را در اطرافش کشیده بودند که علیرغم تغییرات از این قالب سیاسی به آن دیگری، بنیان تحجرات دست نخورده در قالب پذیرش ایدئولوژی مانده بودند و باید در تداوم آن پیامدهایی به مانند زندان و فشار و سرکوب را متحمل می شد.

در 20- 21 سالگی با برجستگی مبارزه و سیاست در این دختر جوان سرد و خشن و سخت، هم رزم عاشق پیشه اش چاره ای نمی بیند جز این که عشق خود را در قالب فعالیت سیاسی به او جلوه گر سازد، چرا که جز این نمی توانست همسر سیبایی گردد که چشم او برای غیر مبارزه کور بود. پر واضح بود برای بینایان اطراف او، که عمر این وصلت بسی کوتاه خواهد بود. برادر همسرش تا آخرین لحظه مخالف بود و می گفت:

" علی! رها کن این زن را، او ترا به کام مرگ خواهد کشاند".

سیبیا راهی زندان می شود و علی از برای او به خارج از کشور فرار نمی کند و مبارزه را با صد چندان انتقام بیشتر ادامه می دهد، تا چند ماهی بعد که او نیز به دام وحشی تر از مایان می افتد.

نام زندانی سیاسی از القاب او گشته بود، ولی چه غافل بود از آن القاب دردناک و رعب آور دیگری که انتظارش را می کشیدند.

6-7 ماهی از زندانی بودنش نگذشته بود در جمع زندانیان به علت عدم تبعیت از دیگران که از او می خواستند بر خائن بودن همسرش مهر تأیید بزنند، بایکوت می شود و یک سال و نیم در جرگه رانده شدگان قرار می گیرد. با این حال او یکه و تنها راه مبارزه خویش را ادامه می دهد.



با این برخورد سطحی و پوچ، او آن چنان راحت با مُهر خائن سوزانده در پیشانی اش از دایره جمع زندانیان حذف می شود ماهها بعد آن گاه که از بیرون، خبر از گروه تشکیلاتی می رسد که سیبا خائن نبوده، دیگر برای او نوشداروی پس از مرگ سهراب بود و من دیگر خود از آنها دروناً، دور شده بودم، دور، دور و بسیار دور.

در 24 سالگی ام با کوله باری از تجارب و دست آوردهای تلخ و دردناک، اما در عین حال شیرین از برای دریافت و فهم، در بطن فشار و سرکوب در زندان و تابوت ها از طرفی، و رستگاری و انزوا و سکوت از طرف دیگر، نقطه عطف زندگی ام را در یافتن خود و احساس وصل به وجود بی نهایت و هستی مطلق احساس می کنم.

خوش بختی و بد بختی در هم می آمیزد و ققنوسی با سوختن خود، تولد ققنوسی دیگر را نوید می دهد و زینب از بطن سیبا متولد می گردد، هرچند با نارسایی و ناکاملی پوسته جدید، اما با درونی پاک و بی آرایش و پر احساس در روند سیر عرفان و معرفت.

زینب این بار می بایستی متحمل تحریم ها و فحاشی ها و القاب جدیدی می شد که تاب آوردن بر این تازیانه های روحی به راستی قدرت عظیم و عجیبی را می خواست که بارها نیز او را خم کرد و تا مرز متلاشی نمودن اش کشاند.

او آزاد می شود از زندان و از بسیاری تحجرات و پیش می رود، پیش، هرچند بر او می باریدند نام های تواب شکنجه گر، خائن خودفروش، جاسوس آدمکش، خسرۃ الدنیا و الآخرة، هوسران جنده فاحشه، روانی مسخ شده، شیزوفرنی مانی و ... و دردناک تر با نگاه ترحم آمیز قربانی متلاشی.

با 5 سال تحریم از خانواده و فامیل به علت ازدواج با پاسداری زن و بچه دار، سه بار اقدام برای اخراجش از دانشگاه و چندین بار بستری نمودنش در بیمارستان های روانی با انواع درمان های فیکس و شوک و داروهای مهاجم، این آنرمال خودسر، رام نمی گردد تا یک شهروند آری گوی مطلوب گردد و دیگر اعمال و رفتار و گفتار بر خلاف عرف های اجتماعی، اخلاقی و مذهبی نداشته باشد.

او خسته، کوفته، افتاده و محزون باز با شور زندگی که در او هنوز سوسو می کرد، سربلند کرده و موفق از تحصیل با درجهٔ دکترا و رها از هر ایدئولوژی و قالبی، حتا رسته از چارچوب ازدواج و خانواده، می رفت از پوسته و شکل زینب نیز به در آید و وارد مرحلهٔ جدیدی از زندگی اش گردد و این دیگر سازگاری با آن محیط و قوانین اجتماعی و سیاسی و فرهنگی و خانوادگی آنجا نداشت. بدین سان ضرورتی برای فرستادن او به خارج از آن محیط پیش می آید.

زیبا ، تولدی دیگر بر پایهٔ گذشته هایی پر بار از سیبا و زینب می رود که راه خود را در سیر آزادی از هر قید و بندی پیش بگیرد و به راستی بی بند و بار گردد.  
بی بند و باری که نمی بیند او را دیگر چه ها می نامند!

Ziba

28.04.2006

Hamburg

## بیوگرافی کوتاه سیبا – زیبا و جواب اجمالی او به نوشته های مختلف

قبل از پرداختن به موضوع، ابتدا می خواهم بگویم من بسیار خوشحالم که نه دیگر چپی و کمونیست هستم نه مبارز، نه وابسته به ایدئولوژی و گروه سیاسی و نه می خواهم قهرمان باشم و صریحاً می گویم، از همه جریانات سیاسی و تشکیلاتی نیز بریده ام. حال اینها نشانه ضعف و سستی و بدی من هستند یا خوبی و قوت من، ارزش گذاری نمیکنم. من می خواهم خودم را همانطور که واقعاً هستم نشان دهم و تمام تأکید و تلاشم بر اینست جوی را بوجود آوریم که انسانها بتوانند راحت و آرام و باجرات خودشان را معرفی کنند، بدون آنکه ترس از قضاوت روی آنها بوجود آید.

ضمناً در اینجا لازم می دانم از همه کسانی که برخورد مستقیم به من کرده اند، چه با آوردن نام و نقد نوشته هایم و چه اساساً در باره موضوعات جاری مطالبی را نوشته اند، جدا از محتوای آنها، تشکر کنم که به نوعی نشانگر احساس مسئولیت آنها بوده. من اینرا آغازی برای رویارویی اندیشه ها و احترام به فرهنگ گفتگو می دانم.

### حال دوستان! بیوگرافی کوتاه

من زینب(سیبا) معروف به زیبا معمار نوبری متولد 1339 در تبریز- بزرگ شده در تهران - فارغ التحصیل با درجه دکترا در رشته پزشکی از دانشگاه مشهد - ورود به هامبورگ و زندگی در اینجا از یولای 1998.

همسر اول من علی رضائی ترکی متولد 1337- دانشجوی رشته مهندسی برق صنعتی تهران - اعدام در اوین 1361.

علی عزیز چهار ماه بعد از من دستگیر می شود. او بدون تحمل هیچگونه شکنجه و فشاری اطلاعات مربوط به خودش و من و همه دوستان و همکارانش را لو می دهد. به دلایل مختلف، و نیز به امید اینکه من او را آزاد کنند. اینها گفته های او در ملاقاتش با من بود.

من علیرغم اینکه از همکاری او بسیار ناراحت بودم حاضر نشدم به او نام خائن بدهم. این امر منجر به بایکوت من در جمع زندانیان به مدت یکسال و نیم شد.

بعد از برگشت من از مواضع کمونیستی و تواب شدنم موضع من به علی ملایم تر شد. الان که اساساً دیگر موضع گیری سیاسی ندارم، هیچ ناراحتی از او در دل ندارم و بیش از گذشته دوستش دارم، هر چند او دیگر زنده نیست.

همسر دوم من جمال شیر محمدی متولد 1340 هنرمند، نقاش، گرافیکر که در بخش تبلیغات سپاه پاسداران شاغل بود. مسئولیت دیگر او بررسی و پژوهش پرونده های داوطلبان در بنیاد ازدواج بود. در همین رابطه من با او آشنا می شوم. یکی از برنامه های زندگی من ازدواج با جانباز بود که چند ماه بعد از آزادم تقاضا می دهم. جمال انسان بسیار لطیف و عاشق پیشه و انسان دوستی بود و هیچ ارتباطی با دادستانی و باز جوئی و شکنجه و تعزیر و اساساً زندان نداشت.

جمال از همان ابتدا صادقانه اقرار کرد زن حامله و یک دختر چهار ساله دارد ولی عشق مرا نمی تواند از وجودش دور کند. او از من راه حل خواست. من با آن تفکرات مذهبی آن زمانی خود (درست یا غلط ارزش گذاری نمی کنم) خود را در یک آزمایش الهی می دیدم که آیا می توانم علیرغم ضدیت احساسی با تعدد زوجات غلبه بر هوای نفسانی ام نموده و تن به حکم الهی بدهم!

من از او خواستم رضایت همسرش را جلب کند. این ماجرا (کتاب آنهم در دست تهیه است) بدنبال کشمکشها و اختلافات بسیار شدید منجر به طلاق گرفتن همسر اول جمال و رها کردن و واگذاری بچه ها به جمال شد.

از طرف دیگر این امر منجر به تحریم و طرد مطلق من از طرف خانواده خودم به مدت پنج سال شد. مضاف بر اینکه سپاه پاسداران جمال را وادار به استعفای اجباری ( اخراج مؤدبانه ) بدون هیچ گونه حقوق و مزایائی کرد. جمال همه چیز زندگی اش را از شغل و خانه مصادره ای، و سائل زندگی، اتوموبیل و غیره را از دست داد.

من و او با آن دو عسل، کودک شش ماهه محمد و فاطمه چهار ساله در نهایت فقر و تنهائی و فشار و تحریم در اتاقکی کوچک در خانه مادر شوهرم آغاز به زندگی مشترک کردیم. این

همزمان با شروع تحصیل من در شهری با 1000 کیلومتر فاصله از تهران بود. سختی این زندگی برای من آنچنان بود که زندان را در برابر آن به بهشت مشابه می کردم و تنها عشق و صداقت بین ما آرام بخشیمان بود.

جمال بعد از دست دادن شغلش، به پیشنهاد من و به یاری فرهنگی یکی از دوستان، بانی نشریه ای می شود به نام ناوک. من اینک اسم هنری ام زیبا ناوک را برای ارتباط با آن دوران بر خود نهاده ام. ما با سختی و مشقت فراوان با دست خالی، به قوی کنار خیابان آرام آرام این فعالیت فرهنگی، هنری را پیش می بریم. امروز این انتشارات به کجا رسیده، من بی خبرم.

طلاق من از همسر خوبم جمال شیرمحمدی به معنای نفی او نبود بلکه نتیجه تضادی بود که من اساساً در زندگیم با مقوله ازدواج و هر چارچوب دیگری پیدا کرده بودم و همانگونه که میرفتم از چارچوب مذهب و قالب زینب بدرآیم، میرفتم نیز زیبایی شوم آزاد و بی بند و بار! جمال و علی هر دو به زندگی و وجود من تعلق دارند و پیوند من با آنها ابدی است، همانگونه که این امر در روابط دیگر من نیز صدق می کند.

### حال اطلاعات مختصر مربوط به دوران زندان من

زمان دستگیری آبان 1360-آزادی شهریور 1365

بعد از دستگیری چهار ماه در اوین معلق، مشکوک، مظنون به ارتباط با گروههای چپ بعد از دستگیری علی ولو رفتن من، انتقال به کمیته مشترک و دو ماه اقامت در آنجا و گرفتن حکم 12 سال محکومیت

از اوایل 1361 تا اوایل 1363 در قزل حصار به ترتیب در بندهای 7، 4، بند 8 تنبیهی، 4 ماه در تابوتها،

بعد از برگشت یک ماه در بند 3، بعد انتقال به اوین و در آنجا ماندن تا عفو و آزادی.

در زندان من حدود 2/5 سال سرموضع مبارزه با رژیم بودم. در این مدت بعد از انتقال من به قزلحصار به علت عدم تبعیت از جمع زندانیان در تأیید خائن بودن همسرم علی بایکوت

می شوم و 1/5 سال دوران بایکوت من طول می کشد که من مجبور به ادامه مبارزه به تنهایی می شوم.

برگشت ایدئولوژیکی- سیاسی من در دوران تابوتها بوقوع می پیوندد. من داوطلبانه مصاحبه می کنم و بر مبنای اعتقادات جدیدم حاضر به همکاری با جمهوری اسلامی میشوم. همانطور که نازلی پرتوی در صحبتهایش می گوید، من با قدرت از پدیده تواب دفاع می کردم و معتقد به انقلابی در بین توابعین بودم. من تأکید بسیاری بر کار تبلیغی و فعالیت فرهنگی ایدئولوژیکی و به عبارتی مذهبی، ارشاد، امر به معروف و نهی از منکر داشتم، هر چند مبارزه با گروههای ضد انقلاب و ضد جمهوری اسلامی و حتی سرکوب آنها را نفی نمی کردم، اما روشهای غیر انسانی و شکنجه و آزار و تنبیهات بدنی و روحی را بشدت محکوم می کردم و نشانه ضعف اعتقادی جریان سرکوبگر می دانستم. این بحثی بود که من با مسئولین زندان و بازجوهایم داشتم.

طبیعی است بدنبال این تحولات، مسئولین زندان هر اطلاعاتی از من می خواستند با کمال میل در اختیارشان می گذاشتم. این پیشنهاد را در باره گذشته سیاسی و تشکیلاتی خودم به آنها دادم، ولی آن را بیهوده می دانستند. بازجوییم می گفت بعد از دو سال و نیم همه اطلاعات سوخته اند و آنها همه را دارند.

از طرفی با آن حالات روحی، عرفانی خاص من به همراه خلسه ها و غشها بقول بعضی ها حالات هیستریک روانی، آنها تأکید می کردند، من بهتر است به خودم برسم تا آرامش و ثبات پیدا کنم. از این رو همکاری من در شعبه های بازجویی یا مسئولیت در بند را برایم مناسب نمی دیدند. این مسئله به هیچوجه ناقض اعتماد و اطمینان آنها به من نبود.

در این رابطه نیز من گفته نازلی پرتوی را تأیید می کنم که صداقت و صحت گفته ها و باورهای من برای حاج داوود، برادر جواد و چند تن از مسئولین دیگر که با من برخورد مستقیم داشتند محرز بود و آنها اعتماد کاملی به من داشتند.

با این تفصیل من با وجود اینکه هیچ تصور ذهنی از نازلی ندارم و او را به یاد نمی آورم و هیچ فعالیت سیاسی تشکیلاتی مشترکی با او نداشتم که اطلاعات او را تأیید یا تکذیب نمایم،

اما احتمال این امر را می‌دهم زمانی که در شعبه بدون چشم‌بند در کنار بازجوییم بودم، او از من خواسته باشد که ورقه‌ای به کسی بدهم. طبیعی است این کار را می‌کردم. درباره همسرشان که بنا به گفته‌شان من مدعی شده‌ام عاشق من بوده‌اند چون اسمی نیاورده‌اند من نمی‌دانم فرد مذکور کدام یک از روابط عشقی من بوده است. بهرحال خوشحال می‌شوم روزی نازلی را از نزدیک ببینم و یا او با من تماس بگیرد و با هم در این رابطه صحبت کنیم.

در اینجا من باز گفته‌خودم را در فراخوان «سیبای تو اب» تکرار می‌کنم «چنانچه کسی از من نشانه‌ای از فشار، ضربه یا تحقیر دیده است اعلام کند. این مسئله برای خود من اهمیت دارد». ولی اگر پیوستن من به جبهه مخالف شما، مصاحبه من، گریه‌ها و نمازها یا حالات هیستریک!! من، به عبارتی خواهر زینب شدم برای شما سنگین و دردناک، غیر قابل‌باور، تکان‌دهنده و عذاب‌آور بوده، من برای آن پاسخگو نیستم و شما باید علت این ناراحتی‌ها را در درون خود بیابید، نه اینکه برای آرام کردن خود تلاش کنید دیگری را مقصر و مجرم جلوه دهید.

سؤال من اینست! آیا بازجویی، سرکوب ضد انقلاب و نیروهای ضد دولت حاکم و حتی اعدام، لازمه سیاست، مبارزه و تشکیلات مسلحانه نیستند؟ آیا اگر ما به قدرت می‌رسیدیم نیروهای ضد خودمان را سرکوب و بازجویی نمی‌کردیم؟ یا اینکه می‌فرمائید آنها را ناز و نوازش می‌کردیم و با آنها رقص تانگو؟!

ما هم همین کارها را می‌کردیم و شاید بدتر. همانطور که استالین‌ها، مائوها و امثالهم نشان دادند. تازه ما با خدا و آخرت هم کاری نداشتیم که تا حدی عفو و رحمت در کارمان باشد.

پس بیائید یک سوزن به خودمان بزنیم، یک جوالدوز به دیگران!

اگر ما شعار مرگ بر خمینی را سردادیم و مبارزات مسلحانه را سازماندهی کردیم، جواب‌های هوی است و برای همه ما که در این راه وارد شده بودیم پر واضح بود نقل و نبات پخش نمی‌کنند و لی‌لی به لالای ما نمی‌گذارند.

شما خودتان بخوبی می‌دانید هنوز هم گروه‌های سیاسی که اسلحه در دست دارند به اعدام وزندان و ترور و کشت و کشتار اعتقاد دارند. متأسفانه منم جزو یکی از آنها بودم و زمان

برد تا از این افکار رها شوم. پیامدهای این افکار و اعتقاداتم را در زندگی خود و در زندگی اطرافیان و عزیزانم دیدم. درباره خودم می توانم بگویم شاید بیش از 5-6 سال نباشد که من به نفی و ردّ حکم مرگ برای مجرم رسیده ام.

من حداقل با خودم آنقدر صادق شده ام که اقرار میکنم چه خوب شد من دستگیر شدم، در زندان خودم را شناختم و هزار تشکر از شعور آگاه و تقدیر قانونمند در این جهان که مرا به قدرت نرساند، تا آن وحشی ددمنش خفته در من، خود را در قتل عام دیگران نشان دهد.

تا اندازه ای صبا اسکویی درست فهمیده که اگر اسلحه به دستم می افتاد قابلیت آدم کشی در من بود. این را من در خودم در زمان سیبا و کمونیست بودنم کشف کردم و در زمان زینب بودنم هر چند ملایم تر و روحانی و عرفانی شده بودم ولی هنوز اعتقاد به مبارزه و جهاد و جنگ و کشتن کفار در من بود؛ وگرنه آرزوی شهید شدن در جبهه ها را نمی کردم. سیری طولانی طی شد تا من به مرحله کنونی برسم.

بگذارید دوستان! در کنار این مسائل این راهم برایتان درباره قزل حصار و تابوت ها روشن سازم که اساساً بازجویی کردن؛ اطلاعات گرفتن ولو دادنیهای تشکیلاتی؛ تک نویسی ها؛ مقایسه اطلاعات داده شده زندانیان با هم و امثالهم مسأله آنها نبوده و اینها همه مربوط به شعبه های بازجویی در اوین بودند؛ مگر مواردی که در زندان تشکیلات زده می شد، آنها در بین مجاهدین بوده نه چپی ها. کمونیستها یک حرکت واضح و مشخص بر علیه قوانین بندها آغاز کردند نه حرکاتی مانند تشکیلات زدن و نفوذ کردن و غیره.

مسئله تابوتها و برنامه های تنبیهی در قزل حصار هم برای خرد کردن و سرکوب حرکات اعتراضی زندانیان و وادار نمودن آنها به اطاعت از مسئولین زندان بوده نه مسائل تشکیلاتی و گروهی.

حاج داوودی که به اقرار خودش آهنگری بی سواد بوده چگونه می توانست اصلاً از تشکیلات و گروههای سیاسی سر در بیاورد و مسئولیت برخورد با آنها را به عهده بگیرد. من حتی شک دارم که او اسم گروه ما یعنی «سهند» را می دانست. مسئولیت زندانبانان قزل حصار مشخص بود؛ آرام کردن و آرام نگه داشتن و مطیع نمودن زندانیان و تلاش



برای برگرداندن آنها بسوی اسلام و رژیم اسلامی همین و بس. بقیه مسائل همه مربوط به اوین بودند. کسی که از تابوتها بیرون می آمد گزارشی نداشت بدهد. بعد از چندین ماه سکوت و عدم ارتباط با کسی، با کنترل 24 ساعته، با موضع گیری مشخص و واضح تک تک افراد مبارز و حرکت علنی آنها، چه چیزی برای مسئولین نامعلوم بود؟ هیچ چیز!

برای آنها فقط مهم این بود ما دست از مبارزه برداریم و ضد آنها نباشیم، همین! بیائید منصف و واقع بین باشیم. اینهمه مسائل را باهم قاطی نکنیم. گزارش نویسی و تک نویسی و اطلاعات دادن و باز جوئی کردن را در قزل حصار آنها بعد از چندین ماه زندانی کشیدن پیرهن عثمان نکنید. من یک نمونه بارز برای شما هستم که با وجود طرفداری از رژیم و حاضر به همکاری با آنها گزارش نویسی و اطلاعات و دوباره نویسی مسائل تشکیلاتی ام را نخواستند، چه برسد به کسانی که هنوز سرموضع بودند و به زور هم حاضر به صحبت با کسی بودند.

از مسائلی که در سایتهای مختلف درباره من اشاره شده است، یکی گزارش 75 صفحه ای و دیگری لو دادن دو نفر هست که خودم به آنها اقرار کرده ام. در اینجا به ترتیب به این دو مسئله می پردازم و نه تنها از آنها شرمی ندارم بلکه از افتخارات خودم می دانم و حالا توضیح آنها:

بعد از گرفتن عفو و تقلیل حکم از 12 سال به 4/10 سال، در دوران انتظار برای آزادی ام، یکی از تصمیم هائی که گرفتم این بود که حاصل تجربه ها و دستاوردها و ارزیابی های خود را به همراه نقد و انتقاد به روشهای مسئولین در تمام مدت زندانم به روی کاغذ بیاورم. این پیشنهاد را بازجویم با کمی تأمل و تردید پذیرفت. استدلالم برای او این بود: شما با این نوشته های من چیزی را از دست نخواهید داد جز چندین صفحه کاغذ! اگر نخواستید بگذارید این نوشته های من در یک گوشه در آرشیوتان بماند. با خود می گفتم شاید روزی یک نفر آنها را بخواند. تو نیکی می کن و در دجله انداز!

من مدتی پشت سر هم رفتم و نوشتم و نوشتم و نوشتم. هر چند نگاههای تند و سنگین بعضی از زندانیان مرا همراهی می کرد. من امید وار بودم و مطمئن هستم روزی تمام نوشته های

ما برملا خواهد شد و این 75 صفحه هم همینطور. شاید امروز اگر آنها را ملاحظه کنم، خودم هم آنها را بسیار نقد کنم، ولی نفس حرکت را هرگز!

اینکه این 75 صفحه بعدها چه ماجراهای جالبی را برای من بوجود آوردند، مطالبی است که در کتاب زندگینامه من به تفصیل خواهد آمد.

واما لو دادن دونفر: اینرا باید توضیح بدهم که بعد از برگشتنم، من اساساً مخالف لو دادن نبودم و آماده در اختیار گذاشتن هرگونه اطلاعات تشکیلاتی هم بودم. حال بازجویم آن را بیهوده می دانست و کارم را راحت کرد، مسئله دیگری است.

من گزارش داخل بندی را به آن صورتی که در بین بعضی از توابعین رایج بود بسیار سطحی و نادرست و کودکانه می دیدم. مثلاً به حاج داوود و بازجویم از این و آن چغلی کردن که چه می خورد، چه می پوشد، نماز می خواند یا نمی خواند، با چه کسی حرف میزند، سنجاق قفلی از دوستش گرفته یا نه!!! پیاز خرید یا امثالهم و از این چرت پرتها برایم همیشه مسخره بوده و هست.

اما گزارش دادن بصورت شناخت از یک فرد درجهت برخورد صحیح با او را همیشه تأیید می کردم و اینرا الان هم در همه روابطم قبول دارم. از این رو روزی من پیش حاج داوود رفتم. با خنده و طنز به او گفتم: حاج آقا من امروز می خواهم گزارش بدهم. او بعد از کمی شوخی و دست انداختن من "تو و گزارش!" وارد صحبت جدی با من شد.

من در باره دو نفر به نامهای دکتر سوسن نیلی دندانپزشک بسیار عزیز و با شخصیت ما در بند و دیگری سوسن مولوی گزارش می دهم. من قبل از دستگیری ام مسئول سوسن در سهند بودم و بعد از برگشتن او را در بند 3 قزل حصار می بینم.

این دو نفر از نظر من افرادی بسیار احساساتی و عاطفی بودند. من مفصلاً با حاج داوود صحبت می کنم و مجموعه شناخت خودم را درباره آنها به او می دهم. در آخر هم پیشنهاد آزادی هر دویشان را می کنم.

استدلال من این بود افرادی که صرفاً از روی احساسات و عواطف نه مثل من با مواضع سیاسی و ایدئولوژیکی به جریانات پیوسته اند زندان برایشان نه تنها سازنده نخواهد بود، بلکه مخرب است.

هر دو این افراد بعد از مدت کوتاهی آزاد شدند. من نمی دانم آیا گزارشات من در این امر مؤثر بودند یا نه! ولی اگر کمترین اثری داشتند، من از این کار خودم راضی هستم. قبل از به پایان رساندن کامل نوشته ام می خواهم صحت گفته های زیر را تأیید نمایم، ضمن اینکه بیجا نیست از صبا اسکویی نیز تشکر کنم که مرا از نظر روانی و روحی باثبات و سالم تشخیص داده اند.

- من بلافاصله بعد از آزادی ام برای تغییر نامم از سیبا به زینب اقدام می کنم. علیرغم مشکلاتی در این امر، موفق به تغییر آن می شوم. اسم من در شناسنامه و کارت شناسائی ام زینب معمار نوبری است.

- بعد از چند ماه از آزادی برای گرفتن پاسپورت اقدام می کنم. در کمال شگفتی و حیرت اطرافیان، موفق به دریافت آن می شوم. باز جویم ناباورانه می گفت: این فقط کار خداست. به او گفتم می خواهم به شما ثابت کنم که من به خارج می روم ولی برمی گردم. بعد آن چند مسافرت به کشورهای مختلف مثل ترکیه، چین، سوریه، مسافرت ده روزه به آلمان در 1993 و بعد سفر حج داشته ام.

- من حلقه نامزدی ام از همسر اعدامی ام علی را به همراه یک نامه به دفتر آقای خامنه ای می برم و آن را برای کمک به جبهه ها هدیه می کنم.

- من 6 ماه در حوزه علمیه چیز واقع در تجریش برای طلبه شدن تحصیل می کنم. مسئول آن حوزه علمیه آقای آیت الله هاشمی بودند.

### این بود برخورد اجمالی و بیوگرافی کوتاه من!

در آخر نوشته خود را با نقد جمله مینو خواجه الدین در مقاله درآمدی بر مقوله تواب و تواب سازی <http://www.bidaran> که گفته «پدیده تواب محصول رعب و وحشت و سرکوب است» به پایان می رسانم :

من هرچند رعب و وحشت را در این پدیده از عوامل تأثیرگذار می دانم اما عامل تعیین کننده و بسی مهمتر را در برگشت نیروهای مبارز در زندان و نیز در بیرون از زندان را، تناقضات، تضادها و انحرافات فکری و عقیدتی و ایدئولوژیکی و اساساً ایستائی آنها در پذیرفتن چارچوب های بسته می دانم که در بطن شرایط زندان و سرکوب و تأثیر عوامل دیگر زوال و انحطاط خود را نشان دادند.

به امید روزی که قبل از قضاوت و محاکمه همدیگر  
فرصت شناخت و گفتگوی صحیح به هم بدهیم!

**Ziba****Hamburg****11.7.2006**

zibanawak@gmail.com

<http://home.arcor.de/ziba-nawak>

## بفرمائید قابلی ندارد!

در یک کافه دنجی خود را به یک چای بابونه با شیرینی خشک دعوت کردم. بعد از ساعتی کلنرین\* خوش صورت را که شهرزاد می نامیدنش، برای پرداخت حساب خود صدا کردم.

او با ناز و اطوار خاصی پیش آمد و گفت: مهمان ما باشید، بفرمائید! در حالی که کیف پولم را باز می کردم گفتم: من قصد پرداخت دارم، اما خوشحال هم می شوم که مهمان شما باشم.

- او این حرفها چیه! خواهش می کنم که کیف پولتان را ببندید. این پولها که برای ما ارزشی ندارد. گفتم که قابلی ندارد، بفرمائید!

- عجب! پس من نمی پردازم. خوش شدم. مطمئن باشید که من باز به کافه شما خواهم آمد.

شهرزاد که بهیچوجه انتظار این برخورد را نداشت، یکدفعه کوپ کرده و خاموش شد و بعد از لحظاتی مکث میز را ترک کرد.

جوانی ورزشکار و خوش اندام که ناظر این گفتگو بود به سوی من آمد و گفت:

از راحتی و بی شرمی ات خوشم آمد. نمی شناسمت، می خواهم اما، ترا رها صداکنم. به من بگو رها! از کجا بر می خیزد این جوهره رفتار تو؟ از کجا؟

- اول اینکه همه چیز برای من قابلی دارد. یک ریالی، که روی زمین افتاده باشد

تکه نانی که مرا سیر می کند، جرعه آبی که تشنگی ام را فرو می نشاند

شاخه گلی که به من نشاط می دهد

همه شعور دارند و فهم! و من خود را در وصل کامل با همه ذرات عالم می بینم.

عاشقانه و خردمند با آنها رفتار نما!

ببین چگونه آن لقمه که در ذره ذره آن رنجهها و عشقها نهفته است،

- برایت لذیذ و سلامت بخش می گردد.
- با مهر نظرکن بر آن لباسی که بر تن می کنی ،  
 آخ واوخ نکن هر چند که کهنه پاره ای از دهمین دست باشد،  
 آنگه ببین که چگونه زیبایی خود را بر تن تو جلوه گر می سازد.
- از این روست که این جمله «قابلی ندارد» از بنیان بر ایم بی مفهوم است.  
 از طرفی شهرزاد می گوید، بفرمایید مهمان من باشید. آخر چرا قبول نکنم؟  
 پیشنهاد خوبی است و به نفع من!
- او تعارف می کرد بر حسب عادت، در واقع قصد مهمان کردن تو را نداشت.
- خوب خود تقصیر! بگذار با این تجربه بیاموزد که بار دیگر حقیقت را بگوید.
- زمان برای تکرار نداریم!
- اما آزرده گی دیگران چه؟ برایت آن مهم نیست؟
- اگر به آزرده گی انسانها بیاندیشم از حرکت سریع باز خواهم ماند.
- رهایشان کن! بگذار مانند کودکی که به زمین می خورد و دست و پایش درد می گیرد  
 خود از جای برخیزد و راه بیفتد. آن درد را برجسته نکن!  
 به خیزش او بنگر!
- آه! جملات طلاست رها!
- پس به سلامتی ات یک چای بابونه دیگر با هم ، موافقی؟!
- با کمال میل!

**Ziba                      Hamburg                      14. 7. 06**

پیش خدمت زن در رستوران \*Kellnerin

## شرمنده، دست خالی آمد مرا!

زنگ در به صدا در می آید و دوستی از دوران تلخی ها با سلامی گرم پا به خانه کوچک و با صفای من می نهد. با دیدنم سر به زیر انداخته می گوید:

شرمنده دست خالی آمدم!

- چه خوب! بیا تو و راحت باش که بزودی دستت را با یک لیست بلند بالائی پر خواهم کرد. اگر دوست داشته باشی برایم هدیه ای آوری، می توانی از آن انتخاب کنی.  
- وای چه با مزه! یعنی تو به مهمانانت بی پروا می گویی که چه برایت بخرند یا هدیه بیاورند؟

- چرا که نه؟ با این کار هر دو طرف راحت و آسوده می شویم. من سورپریز و غافل گیر شدن را دوست ندارم، پریشانم می کند.

یادم می آید چند سال پیش که به پروئی امروزم نبودم، آشنائی برای روز تولدم شکلات خوری ظریفی با پایه های لک لک مانندی برایم هدیه آورد. به محض دیدن آن ناراحتی ام را فروداده و دم بر نزدم و با لبخندی مصنوعی از او تشکر کرده و آن را روی میز نهادم.

هر آنی که چشمم به آن می خورد و مجبور به تمیز کردن آن می شدم، یک فحش به خودم و یک ناسزا به آن دوستم می دادم، تا روزی که از او خواستم آن را پس بگیرد و بار دیگر از من بپرسد که چه دوست دارم. مسأله به همین راحتی حل شد و من نه به او و نه به خودم دیگر انرژی منفی ساطع نکردم.  
آشنائی که شاهد گفتگوی ما بود، گفت:

اما من سورپریز و غافل گیر شدن را خیلی دوست دارم. هیجان انگیز است و جالب در غیر اینصورت همه چیز عادی و خسته کننده می شود.

- آری، تو، تو هستی! و من، من! برای من مهمتر از هر هدیه ای، مشورت و نظرخواهی و جلب توافقم برای هر امریست. این بالاترین سورپریز برایم خواهد بود.  
تا تو مرا نشناسی، هر هدیه ای از تو، برای دل خود و ارضای خودت خواهد بود و لاغیر!

- اما از قدیم وندیم گفته اند: «هر چه از دوست می رسد نیکوست!» نه؟

- بگذار بگویند، اما برای من هر چه دلم می خواهد نیکوست.

از طرفی دوست نداشتن های من بسیارست. من طلا و جواهرات نمی خواهم. لباسهای گرانبها و لوازم تجملاتی نمی خواهم. من شراب و شامپانی دوست ندارم

و دهها هدیه رایج و مرسوم عامه که همگی آرامش ام را به هم می ریزند

پس چرا دم نزنم؟ و اگر تو خواهان شادی و خوشی منی!

زبان باز کن و بپرس که چه چیز مرا شاد می کند

شاید که روزی از تو کتابی بخواهم و روز دیگر یک بسته نخود

یا که یک جعبه چائی خشک اعلا ، یا آبمیوه 100%

یا که یک جفت جوراب ورزشی، یا که لوازم پنچر گیری برای دوچرخه ام

پس بپرس تا شاید بگویم به مانند آن درویشی که اسکندر مقدونی از او خواست آرزوئی کند

تا او برایش برآورده سازد و درویش گفت:

«مرحمتی نما و از جلوی آفتاب کنار رو! تا سایه ات مانعی بر آفتاب براریم نباشد!»

**Ziba**

**Hamburg**

**21. 7. 06**



## آیاتوهم مثل من دزدی کرده ای؟

روز عروسی نزدیک می شد و ما دو نامزد سرکش سیاسی، بی اعتنا به رسم و رسوما و غرق در اندیشه های خود در استفاده از هر فرصتی برای پیشبرد اهداف خود بودیم. در روز خرید انگشتری های نامزدی سیبا رو به علی می گوید:

- موافقی برای یک دزدی؟

- چرا که نه؟

- پس وقتی هر دو خانواده ما در مغازه جواهر فروشی غافل از ما شدند و فروشنده مشغول با آنها علامتی بده تا انگشتری را کش بروم!

و چنین هم شد. دو انگشتر خریده شد برای عروس و داماد جوان و یک انگشتر دزدیده!

روز بعد سیبا انگشتر الماس نگین دار را به سر گروه تشکیلاتی خود جواد، برای مبارزه در راه کارگران و زحمتکشان!! هدیه می کند و جالب که مورد تشویق هم قرار می گیرد.

او دیگر رابین هودوارانه بلیط اتوبوس نمی داد، شکلات و جوراب از فروشگاههای بزرگ می دزدید و نخود و لوبیا از خرده بورژوا

و در ازای آنها کمک مالی به گروه خود می نمود و این چنین دزدی های خنده دار او برای ضربه به کاپیتالیسم و امپریالیسم ادامه داشت.

برگشت ایدئولوژیکی و اعتقادی سیبا به سوی خدا و مذهب و زینب وار زیستن او، هر چند که سالها با افسار دین عطش دزدی او را مهار می نمود اما دین ناتوان تر از آن بود که به ریشه ها و عمق آن بپردازد از اینرو این گرایش بسان آتشی بود زیر خاکستر!

با گذشت زمان و کم رنگ شدن احساس گناه بارقه های خفته جان گرفتند تا در فضائی آزاد خود را نشان دهند.

این بار وسوسه های دزدی بی هیچ انگیزه مادی و انسانی احاطه ام کرده بودند و دیگر نیازی به توجیه رابین هودوارانه ای نداشتیم.

انبوه کالاهای رنگارنگ در برابرم چشمک می زدند.

نه! وسوسه ها دیگر رهایم نمی کردند و من عاجز از شناخت و درک خود بودم.

در درونم مبارزه دو نیرو مشهود بودند. نیروی مشوق به دزدی و آن دیگر مهارنده آن و وای که گاه! چه پریشان و درمانده از این کشمکش و جنگ می گشتم.

تا آنکه با مشاور روانی ام به پژوهش و آنالیز آن پرداختیم.

و پرونده و اکتی\* به نام "دزدی های زیبا" در روان درمانی ام باز شد.

جالب بودند و حیرت انگیز تماشای خودان در آئینه روان درمانی گروهی:

زنی با داشتن ثروت مکفی و شغل عالی از فروشگاه‌های رژ لبی می‌دزدید  
مردی با کت و شلوار آراسته، ماشین ریش تراشی  
دختری هیجده ساله، دو نوار موسیقی  
پسری پانزده ساله، یک پاکت سیگار  
در کنارم مرد میان سالی، گیره و پیچ‌های لوازم کار  
ومادر شوهری در غیاب عروس اش انگشت به کرم صورت او می‌زد  
و یا در آشپزخانه هول هولکی گوشت از قابلمه خورشت می‌دزدید  
ومن هم می‌دزدیدم دو قاشق پلاستیکی با رنگهای زرد و سرمه ای را

یکی از انگیزه خود برای دزدی حرف می‌زد  
آن دیگری از چگونگی آن و یکی هم از خوابهای خود از دزد!

همه سراپا گوش بودیم، گوش  
انگار که ندای درون ما بود که از زبان هر یک ما بیرون می‌آمد.  
گاهی می‌خندیدیم، گاهی سکوت می‌کردیم و گاهی گریه  
و یگان وقت ساعتها در خود فرو می‌رفتیم.

بیان حالات و احساسات به همراه شناخت و نزدیکی بیشتر ما، به نهال امنیت و آرامش  
درونی در وجود ما جان می‌دهد.  
چه نشاط آور بودند محو و سوسه‌های آزاردهنده زجر آور،  
با باروری و رشد آن نهال!

من آسوده گشته بودم از آن وسوسه‌ها، از آن خوابها،  
اما نیز انسانی دیگر!  
انسانی که دزدها را دوست می‌داشت  
آنها را مجازات نمی‌کرد  
و از آنها دوری نمی‌گزید!

و از آن زمان بود که من بر روی پنجره بیرونی خانه ام نوشتم:

خوش آمدی ای دزد گرامی!  
اما لطفاً از در اصلی!

## دلم برای تنگ شده!

بعد از منازعه لفظی تند با دوست پسر من ، آنگاه که او می گوید:  
چوب باش! دیگر نمی خواهم ترا ببینم  
خاموش شده و ادامه مجادله را بیهوده می پندارم وبعد از لحظاتی درنگ با اشاره به در  
آمرانه به او می گویم: تا بعد!

او می رود و من می مانم آرام غرق در غرور و استواری خود و اینکه چه خوب ، که من  
این خانه کوچک خود را دارم تا جملات ما به تکرار و خشونت در نیاید و ما مجبور به  
تحمل هم دیگر در فضایی سنگین و عذاب آور نگردیم.

بعد از دوش آب سرد و زمزمه ترانه های دلنشین با خود، کوله پشتی ام را با اندکی آذوقه  
و آب برداشته و سوار بر بای سیکلم راهی جنگل اطراف خانه ام می گردم.

با مادر طبیعت حرف می زنم. او بانسیم های شمالی اش دست نوازش بر سرم می کشد.  
ابرها آرام می کنند و تالو غروب آفتاب دلداریم.  
بعد از ساعتی به خانه بر می گردم و در بستر نرم ام به خواب عمیقی فرو می روم.

چند روزی می گذرد و من همچنان سرافراز از ایستادگی در برابر یارم و وفاداری  
به ارزشهای درونی ام بودم. من دفاع از شخصیت و هویت اجتماعی ام را می خواستم  
و رسمیت دادن به آنها و اینکه در خفا و عیان به یکسان ستوده گردم.

اما او ترس داشت و شرم از همسر و دخترش  
واز اینکه بی پروا از عشق خود به معشوقه اش که فاحشه اش می نامند دفاع کند  
سخت بود و دشوار بر او کوس بی آبرویی زدن و صحنه بر فسخ معاملات اجتماعی  
و اخلاقی نهادن و ابزاری نبود بر او جز دروغ و تظاهر و یا سکوت!

من عاجل بی صبر نیز کودکانه نهالی را به جبر می کشیدم تا به مانند درختی رسیده،  
پرثمر میوه دهد و بر او مهریه راستی و شرط و شروط صداقت را تحمیل می کردم،  
غافل از بیهودگی آن!

هر دو خام بودیم و کال و ثمره اعمال ما نشد جز تنش و دوری ما از هم دیگر!

منطق وجودم براریکه قدرت بماند و با تکیه بر ارزشهای درونی مغرورانه به دوری هر  
دومان امر نمود تا خود نیز در لذت حس شیرین انتقام هر چه بیشتر غوطه ور و سیر گردد.

چند صبحی هم آغوشی منطق و انتقام به طول انجامید.

تا آرام آرام با نشست عیش انتقام در آغوش منطق، احساس نیز جرأت سر بلند کردن نموده و با لطافت سر بر شانه پدر منطق می نهد و می گوید:  
اما، اما، من دلم برایش تنگ شده است!  
و وجود تمنای آغوشش را دارد.

منطق پس از لحظاتی تحیر، با بوسه ای بر گونه احساس می گوید:  
تمنای دل تو به مانند ارزشهای عقلی ات اهمیت دارند و رسمیت!  
پروا مکن، اندر بیان عشق خود!

احساس متعجب از سخن منطق می پرسد:  
اما، اما، مواضع ما چی؟ پس جنگ و مبارزه ما چه می شود؟

- تو چه می خواهی آغوش اورا؟ پس برو به آغوشش، بی آنکه برای آن معامله کنی!  
مبارزه ما همچنان پابرجاست و کسی نمی تواند ما را تحقیر و بی ارزش کند.  
استواری بر حق خود مغایرتی با تمنای لطیف تو ندارد.

- دوستت دارم ددی! اگر تورا نداشتم، اگر فقط ترا نداشتم!

انتقام نیز نظاره گری شاد بر این صحنه بود.

بی درنگ گوشی تلفن را بر می دارم. و دوستم با شنیدن صدایم با سردی می گوید:  
هان! چی شده چی می خوای بگی؟

- خیلی راحت و ساده، می خواهم بگویم دلم برایت تنگ شده!

- هه هه! هه هه! مثل اینکه از خر شیطان کم کم پایین می آی؟ نه؟ می دونستم!

- من فقط می خواهم بگویم وجود تمنای آغوشش را دارد.

- قول می دی شرط و شروط منو بپذیری و حداقل در رابطه با من رازدار باشی؟

- نه! نه شرط و شروطی می پذیرم، نه شرط و شروطی می گذارم. هیچ قولی هم به تو نمی دهم. مواضع من تغییری نیافته اند و اصول و پرنسیب هایم استثنایی نمی پذیرند و اینها هیچ تناقضی با احساس من نسبت به تو ندارند.

- پس بگو که تو هیچ عوض نشدی و همان آش است و همان کاسه!

- آری

- پس خانم تا بعد! که سر عقل بیایی!

و صدای دود دود بود که به گوش می رسید

تلفن قطع شده بود ولی احساس شکستگی غرورم را نداشتم و بر خود و توانایی ام می بالیدم.

آرام بودم انگار که باری از روی دوشم برداشته شده بود و بیان احساسات از فشار هیجان و تمنایم کاسته بود. راحت و آسوده مشغول به کار و تنظیم نوشته هایم شدم.

بعد از ساعتی غرق در اندیشه هایم بودم که زنگ در به صدا در می آید و با باز کردن آن این جمله به گوش!

هی! مبارزه و جنگ من هم با تو ادامه دارد.

اما باید بگم که منم دلم برات تنگ شده!

**Ziba**

**1.8 06**

**Hamburg**

## امروز می خواهم تنبلی کنم!

ساعت نزدیک 10 می شد و من هنوز در رختخوابم وول می خوردم

همه جای خانه نامرتب بود ، کاغذ های مختلف در روی میز کارم پراکنده!  
 آشپزخانه از ظرفهای نشسته و ریخته به هم انگیزه تازه ای برای نقاشی را بر می انگیزتند  
 و پیغام گیر تلفن مرتب با چشمک خود یادآور Message 12 از اینور و آنور به من  
 می شدند.  
 اما من انگار قصد برخاستن نداشتم.

خوشحال بودم از پری برنامه ها ، از تراکم ارتباطات و نزدیکی ها  
 و نیز شاد از خستگی خود که همه نشانگر زندگی و پویائی و حرکت بودند  
 ولی اینک وجود درنگ و ایستایی و پازه ای با بی حرکتی را طلب می کرد

سیر دریافت آن با ندایی از نهادم همراه شد که می خواند،  
 کم کن فشار شتاب را ! آهسته ران ای ساریان !  
 بر آن باش که تمام لحظات و ذراتت پر از شادی و نشاط باشند !  
 وظیفه و رسالتی در کار نیست ! اصل وجود پر عشق و تمنای دل توست!  
 تنبلی کن! تنبلی! تنبلی کار زشت نیست، تنبلی کار زشت نیست!

چه راحت شده بودم با این ندای هماهنگ با خمیازه ها  
 و شلنگ تخته انداختن دست و پاهایم،

ساعتی بعد وقتی پیغام های تلفن ام را یکی پس از دیگری گوش می دادم  
 آنجا که صدای دوستم ، رسته رسید که می گفت:  
 می آی بریم سونا امروز، به دعوت من!

فریاد آری صمیمانه ام بود که همراه تنبلی ام گشته بود تا با هم به الواطی بروند.

آخ ، لمیدن بر روی چوبهای داغ و فرو رفتن در سکوتی آرام  
 که تنها چیس و چیس های آب روی آتش  
 آن را به نرمی می شکست.  
 و بعد حوض آب سرد و شنیدن تاپ و توپهای قلبت!

آنگاه که بی حال و بی رمق روی تختی می افتمی و نا نداری حتی شنوائی کلامی باشی  
 و شیرین و دلنشین در خواب نازی فرو می روی .

وای که چه می چسبد این تنبلی، این لمیدن،  
با این بی حالی و شلی و سستی و بی حرکتی .

بعد از مدتی و بعد از مدتی  
چه بجا بود صدای رسته که مرا برای یک نوشیدنی و خوردن هله هوله ای فرا می خواند.

حال دیگر می توانستم حتی براحتی شنوای غیبت کردنها و چاخان پاخانها و جوکهای او  
باشم که گاه از خنده روده برم می ساختند.

و آنجا که صدایم در می آمد که بس است ! دلم از خندیدن درد گرفت.  
او باز ادامه می داد و می گفت:  
مگه نگفتی خنده برای سلامتی خوبه! حتی کلاسهای خنده درمانی وجود داره.  
امروز که مهمان منی برای کورس خنده حساب نمی کنم. اما دفعه دیگه باید پیردازی!

آری سخن رسته ، تأییدی بود بر رهنمود های متخصصین پوست،  
در دوری از استرس و فشار، خنده درمانی و در سرلوحه آن تنبلی  
که چگونه بر شادابی پوست و باز شدن چروکهای صورت تأثیر بسزائی دارند  
و بر شادی من نیز همین طور !

بعد از روزی پر بار از آرامش و خنده و نشاط، به خانه بر می گردم  
به خانه ای که بی شباهت به ویرانه ای نبود.

من بدون احساس گناه و شرم، بی آنکه خود را سرزنش کنم،  
دست نوازشی بر در و دیوارهای خانه ام می کشم  
و با نگاهی مهربان به آشپزخانه و میز کارم آرام می گویم:

امروز روز تنبلی بود! عزیزانم  
فردا، اما روز شماست، روزی که با شور و عشق با شما خواهم بود.

Ziba

8.10.06

Hamburg

پازه : استراحت

# بی بند و بار

زیبا ناوک

اسفند 1384 – مارس 2006  
آلمان – هامبورگ



## پیش گفتار

زیبا ناوک متولد 1339 در شهر تبریز می باشد. به قول خودش او نمونه ای از Extrem<sup>(1)</sup> ها و افراط در هر زمینه ای بوده و هست و اساساً افراط و تفریط را دوست دارد.

سیبائی که در 6 سال دوران کمونیستی اش، حتا کلمه خدا حافظ را به کار نمی برد، چرا که نام خدا در آن واژه بود، یک دفعه در دوران 5 ساله زندانش آن چنان مذهبی و توبه کار می گردد که نامش را از "سیبیا" به "زینب" برمی گرداند تا راه زینب کبرا را در تعالی به سوی خدا و عرفان ادامه دهد.

تا بدان سان که بعد از آزادی اش از زندان، حلقه ازدواج از همسر اعدامی اش علی را به جبهه ها تقدیم می دارد و برای نشان دادن ایثارش به ازدواج با پاسداری از حزب اللهیان راضی می شود. جمال در عین داشتن همسر حامله و دختر 4 ساله، عاشق زینب ما گشته بود و چه سختی ها هر دو با این ازدواج متحمل می شوند، خود داستان سنگین دیگری دارد.

او در سال 1357 وارد دانشکده پزشکی مشهد شده بود بعد از 10 سال فاصله، ادامه تحصیل را آغاز میکند و همانگونه که خوانهای مختلف را یکی پس از دیگری طی میکرد، علیرغم سختی های بسیار در این عرصه نیز موفق و سربلند با درجه دکترا فارغ - التحصیل می شود.

او که اینک با "زی" زینب و "با" از سیبا ، "زیبا" گشته است، قصد آشتی با برهه های گوناگون زندگی اش را دارد و آماده است حتا آنها را به نثر و شعر و نوشتار کشاند.

این سروده ها گوشه هایی از دست آوردهای معنوی و درونی زیباست که امید دارد دوستان و رفقا و تمامی خوانندگان گرامی با صمیمیت و محبت آنها را مطالعه کنند و انتقادات و نظرات خویش را بدون هرگونه ملاحظه ای ابراز نمایند.

در آخر زیبا لازم می داند در استفاده از کلمات غیر فارسی و گاهاً سخنان رکیک توضیح دهد که در این رابطه او یک <sup>(2)</sup>Absicht و عمد خاصی دارد، تا بدین وسیله از طرفی گام کوچکی در ادغام و آمیزش فرهنگ ها و زبان ها و نزدیکی انسان ها بردارد و از طرف دیگر در زدودن بار منفی از کلمات بی گناه اندک اثری داشته باشد. چه خوش که تعصب ها و تأکیده‌های بیمارگونه در هر زمینه ای روز به روز کم رنگ تر گردند.

با تشکر

---

1) – Extrem = افراط

2) – Absicht = عمد

## هی ، هی ، هی ، تویی که خدا می نامنت ! می خواهم با تو حرف بزنم !

هی ، هی ، هی ، تویی که خدا می نامنت !

می خواهم با تو حرف بزنم !

نمی خواهم تو را با نام های پر اکرام و پر تفضل بنا مم

می خواهم ترا <sup>(\*)</sup> einfach تو بنامم

نمی خواهم با حالت گریان و پریشان در مقابلت بایستم

و با گریه و زاری تقاضای عفو و بخشش کنم ، نمی خواهم !

نمی خواهم در برابرت مانند برده ها و بنده ها با دستهای در جلو افتاده

و با چشمان به پائین دوخته با تو حرف بزنم ، نمی خواهم !

من می خواهم راحت و آزاد با آرامش و سادگی با تو حرف بزنم

مانند یک دوست ، مانند یک رفیق ، مانند یک یار دیرینه

و محکم دستی بر پشتت بزنم و بگویم ... چطوری مشدی ؟

نمی خواهم از پائین به بالا نگاه کنم

و با احساس گناه و شرمساری با تو حرف بزنم ، نمی خواهم !

من می خواهم برابر ، چشم در چشم تو بدوزم و هرآنچه از دلم برمی آید بر زبان آورم

می خواهم اگر دلم خواست بر سر تو داد بکشم ، فحش ات بدهم ، با تو دعوا کنم ...

بعد هم آشتی بکنم

می خواهم جلویت پاهایم را دراز کنم ، لخت شوم ، برایت آواز بخوانم ، برقصم ،

با تو شوخی کنم ، پیش تو بگوزم و با قهقهه حنّا مسخره ات کنم و دستت بیاندازم ...

آیا باز هم مرا دوست داری ؟

آیا باز هم مرا دوست داری ؟

(\*) - einfach : ساده و راحت

هی ، هی ، هی ، توئی که خدا می نامنت !

می خواهم مرا همانطور که واقعا هستم

و در حالتی که از من سر می زند دوست داشته باشی.

می خواهم که تو هم مرا بپرستی ! من پرستش یک طرفه را نمی خواهم !

من امتحان یک طرفه را نمی خواهم ! من رابطه پایاپای با تو می خواهم!

اگر تو از من حساب می خواهی ، پس من هم از تو حساب می خواهم.

هی تو ! هی (\*) du ،

نمی خواهم از تو بترسم ، از تو شرم داشته باشم ، نمی خواهم با نام تو لرزه بر اندامم بیفتد

من می خواهم رابطه عاشقانه با هم داشته باشیم

و هم دیگر را از جان و دل بپرستیم

حاضری یا نه ؟ حاضری یا نه ؟

بس است ، بس است دیگر ادب کردن من !

بس است دیگر امر و نهی کردن تو !

من خودم را خیلی دوست دارم و خودم را گناهکار نمی دانم

من از خودم خوشم می آید و احساس گناه و شرمندگی از تو ندارم

آیا مرا دوست داری ؟ اگر دوستم داری نشانم بده !

من خدائی که نمی بینم ستایش اش نمی کنم . نه ، نه ، نه !

من نمی خواهم تو را با چشمان دلم ببینم ! دل من جای طپش است

من می خواهم تو را با تمام وجودم و تمام احساس های درونم

با چشمانم ، با گوش هایم ، با دماغ و زبانم و همه و همه حس ات کنم

من می خواهم تو خودت را به من نشان دهی

آن هم با عشق و محبت ، تا من عاشقت شوم !

**جوابم بده !**

Ziba

Hamburg 10.03.0

(\*) تو du

## به من می گویند بی بند و باری

به من می گویند بی بند و باری !

به من می گویند تو بیش از اندازه بازی !

حال تو ای خدای من ! خوب به من گوش کن و شاهد باش و قاضی ام !

اگر تو مرا آفریده ای و تمام اعضای بدن من مقدّسند ،

پس چرا باید بین آنها فرق و تبعیض قائل شوم ؟

به من بگو ! چه فرقی بین گوش های من و سینه های من وجود دارد ؟

و بگو ! چه فرقی بین دست ها و پاهای من وجود دارد ؟

به من بگو ! چه فرقی بین چشم های من و اعضای تناسلی ام وجود دارد ؟

آیا همه آنها آفریده تو هستند یا نه ؟

آیا همه تک تک اعضای من زیبا و دل انگیز و دوست داشتنی هستند یا نه ؟

آیا می توانم وقتی که لخت لخت در برابرت می ایستم از خودم شرم نداشته باشم ؟

آیا می توانم تک تک اعضای بدنم را لمس کنم ، به آنها نگاه کنم و عاشقانه آنها را بپرستم ؟

به من بگو ! شرم و حیا چه معنایی دارند ؟ و عفت و نجابت چه معنایی ؟

به من بگو ! چرا باید خودم را بپوشانم ؟ و چرا نباید باز باشم ؟ چرا ؟

آنگاه که طاهره قرّه العین پرده از روی برداشت و چادر از سر ،

چرا من نمی توانم پرده از روی تمام بدن بردارم ؟

به من بگو ! چه ایرادی در من می بینی و چه در بین پاهای من وجود دارد که نا پاک است ؟

و بگو چرا باید خون ماهانه خود را کثیف بدانم و از مدفوع و ادرار خود بیزار باشم ؟

نه ! نه ! من از آنها بدم نمی آید و خود را از سر تا نوک پایم دوست دارم

و نمی خواهم که برای هیچ یک از اعضای بدنم تبعیض قائل شوم !

اعضای بدن من همگی بچه های من اند و برای من همگی زیبا و شایسته هستند

و من عشقی برابر و عادلانه به آنها دارم !

Ziba Hamburg 05.05.04

## من راز داری را قبول ندارم

من راز داری را قبول ندارم  
 من محرم اسرار نیستم  
 من حرفهای همه را به همه می زنم  
 من اعتماد و اطمینان مردم را نمی خواهم  
 من راز داری را قبول ندارم  
 و با این ضد ارزش نمی خواهم باعث تفرقه و جدائی انسان ها از هم بگردم  
 برای من همه یکسان و یک حق هستند  
 و نمی خواهم با داشتن راز یکی از دیگری جدا شوم  
 من بر آنم که همه باید حقایق را بدانند  
 من راز داری را قبول ندارم  
 و (1) Privat و (2) Intim را نمی شناسم  
 بگذار برای آنکه (3) Schweigepflicht را نمی پذیرم،  
 مرا از طبابت، وکالت و هر آنچه کار با راز ها در میان است منع ام نمایند.  
 من محرم اسرار نیستم و کسی را هم منع نمی کنم که از من به کسی باز گو ننماید.  
 من محرم اسرار نیستم و محرم اسرار هم نمی خواهم  
 شما حرف های مرا به همه بزنید و راحت و آسوده پشت سر من صحبت کنید  
 و هر سئوالی هم که از من دارید بی پروا و بی شرم بپرسید  
 من همه سئوالات شما را پاسخ خواهم داد  
 من فضولان و کنجکاوان را دوست دارم و از دخالت آنها در همهٔ امور خوشم می آید  
 اگر فضولان و کنجکاوان نبودند  
 چگونه می توانستیم که از تجارب و دستاورد های دیگران درس و آموزش ببینیم؟  
 من فضولان و کنجکاوان را می ستایم

من غیبت کردن و پشت سر گوئی را نکوهش نمی کنم  
و خوش حالم که دیگران ایده ها و روش زندگی مرا برای همدیگر باز گو می کنند  
من صمیمانه از غیبت کنندگان تشکر می کنم

چه باک است از پشت سر گوئی ها ! بگذار که دلها خالی شوند  
چه باک است از حرف همدیگر زدن ها ! بگذار که پرده ها کنار روند  
چه باک است از ناسزا گوئی ها ! بگذار که غمها و عقده ها بیرون ریزند

Egal است Egal Egal است<sup>(4)</sup>  
برای من پشت سر گوئی و رک گوئی رو در رو !  
بگذار که<sup>(5)</sup> einfach همه در هر جایی که هستیم  
راحت و آسوده بدون اندیشه و نگرانی سخن بگوئیم و همه جا جاری و روان شویم !

اگر ریگی در کفش من نیست چه باک است راز هایم بر ملا شوند  
اگر خرده شیشه ای در تنم نیست چه باک است اسرار من زبانزد دیگران شوند  
اگر صاف و صادق هستم چه باک است که حقایق زندگیم عیان شوند

من راز داری را قبول ندارم و محرم اسرار و راز دار مورد اعتماد هم نمی خواهم !

**Ziba Hamburg 01.05.05**

- 
- 1-Privat : شخصی - خصوصی  
2-Intim : مسائل درونی و بسیار خصوصی فردی  
3-Schweigepflicht : وظیفه راز داری و محرم اسرار بودن  
4-Egal : یکسان - برابر  
5-Einfach : ساده - راحت

## آبرو ، آبرو ، آبرو !

به من بگو تو چیستی ؟ تو کیستی و از کجا آمده ای ؟

تو چیستی ؟ آبرو !

که از همان اوان کودکی اهرم سرکوب من بودی و عامل رنج و عذاب مادرم .

آری بگو ! چرا مادرم همیشه بخاطر تو صورت خود را می کند و بر روی خود می زد ؟

بگو تو چیستی ! که برای تو همسایه از همسایه می ترسد، دوست از دوست دیگر

و خواهر از برادر و مرد و زن از همدیگر !

یادم می آید، آبرو !

آن گاه که دختر بچه ای بیش نبودم از برای تو چه کتک ها که نخوردم ، چه فحشها و

ناسزاها که نشنیدم، از برای تو نمی توانستم صدایم را بلند کنم، با پسرها بازی کنم، لباس

کوتاه بپوشم و شیطنت کنم و نمی توانستم حتی کونم را بخارانم .

یادت می آید آبرو !

آن گاه که دختر عمّ من تن به ازدواج با مردی می دهد که از او نفرت داشت

تا به خاطر تو او را پیر دخترش ننامد.

و چه بگویم از آن روز دیگر !

که شاهد بودم بزرگان فامیلم را که چگونه از برای تو نیمه جان شدند و رعشه بر اندامشان

افتاد آنگاه که دختر خال ام اعلام کرد که دوشیزه باکره نیست و نمی خواهد سرمایه بکارتش

را به همسر آینده اش بفروشد و بگذر از آن که چه ها برای آن متحمل شد.

یا شاسین ! <sup>(1)</sup> دختر خال ام ، یا شاسین !

و حال مرا به یاد آور آبرو !

آن گاه که لکه خون ماهانه ام بر روی لباسم تراوش کرده بود و مرا کسی در مجلس میهمانی

متوجه آن می سازد . وای که در آن لحظه آرزو کردم که زمین دهان باز کند و مرا ببلعد

می بینی آبرو چگونه مسخ تو بودم که آرزوی مرگ خود را برای لکه خونی کردم .



آخر بگو! بگو که این قدرتت را از کجا آورده ای که این چنین بر ما حاکمیت و سلطه داری؟ بگو!

بنگر به خود که چگونه هزاران قتلها و Ehrenmord<sup>(2)</sup> ها را باعث شدی

و چه بسیار زنان و دختران و حتا مردانی را برای خود قربانی کرده ای!

بگو که برای من معمای بزرگی است راز قدرت تو!

تویی که حتی روشنفکران و پیشروان جامعه ما را هم در اسارت و بردگی خود کشاندی

که آنها هم حتا برای از دست ندادن تو به دهها دروغ، تظاهر و پنهان کاری و فریب

دیگران متوسل می شوند.

تویی که آن چنان رعب و وحشت در وجود ما انداخته ای که ترس ما از تو بیش از عوامل

سرکوبگری مانند سیا، مافیا، ساواک، حزب الله و القائده بوده و هست.

و می دانی چه زیرکانه در عین چهره اخلاقی و عرفی به خود گرفتن شدیدترین عامل

عذاب دهنده و شکنجه گر ما انسانها هستی.

آه، آه، آبرو که من به قدرت تو غبطه می خورم.

اینک اما بنگر به عمق جنایت خود و ببین چه با من کرده ای که من جائی رسیده ام

که حتا در تنهایی خود و آنگاه که هیچ کس و هیچ نیروئی در مقابل من نیست

و هیچ دیگری وجود ندارد، من باز هم از تو ترس و وا همه دارم و آن چنان مسخ شده ام

و شخصیت و کاراکترم به گونه ای با شستشویهای مغزی از درون و بیرون دست کاری شده

اند که حتا وقتی دیگران با من نیستند، من و خود من، عامل سرکوب خود و کشتن

تمایلات درونی ام گشته ام و اگر هم يك بار بر مبنای عشق و احساسم قدمی بردارم آنچنان

دچار عذاب وجدان و پریشانی و احساس گناه و پشیمانی می شوم که

Schuldgefühle، Schuldgefühle<sup>(3)</sup> این احساس جرم و گناه، آنی مرا رها نمی کند.

می بینی آبرو چه با من کرده ای، می بینی؟

ببارید، ای تازیانه های زندان اوین، دوباره بر من!

که دردهای شما آرام تر از دردهائی بودند که من در کلنجرهای روحی خودم داشتم

آن گاه که عاشق کسی از جمع دوستان شدم و برای ترس از آبرو پیش او ننشستم، با او نرقصیدم، با او غذا نخوردم، حرف نزدm و حتی در حسرت نگاهی بر او ماندم و سرانجام احساسم را کشتم.

**بباید بر من دوباره که دردهای شما آرام تر از آن موقعی بودند که :**  
پدرم می خواست بر روی پاهایم بیفتد تا من برای حفظ شأن و آبروی خانوادگی او با آن کس که دوستش داشتم ازدواج نکنم و من با نپذیرفتن خواسته اش سالها تحریم و عذاب و فقر و تنهایی را متحمل شدم .

و آه از آن گاه که در عین داشتن همسر ، عاشق مرد زن دار دیگری شدم که برای دیدن او لحظه شماری می کردم ، اما از او فرار کردم تا او را نبینم و آن قدر در تناقضات درونی ام با رؤیایها و کابوس های خود غرق شدم که بیمار روانی گشتم .

آری آبرو، چه بگویم از عمق خودکشی ها و دیگر کُشی ها که خود روزانه بیش از من شاهد آنی.

اما از اینها گذشته، آبرو ، بگذار ، کمی هم ترا بخندانم و از آن روزها بگویم که چگونه قیافه من از برای تو مضحك و مسخره می شد.

**یادت می آید آبرو !**

آن روزهای اول که من به اینجا آمده بودم چگونه در فروشگاههای مختلف حریصانه و شتابان در جستجوی مجلات و فیلمهای سکسی بودم و ناشیانه اینور و آنور سر می کشیدم تا کسی مرا نبیند و آنگاه که در خیابان های سنت پاولی از این سکس شاپ<sup>(4)</sup> به آن یکی پا می گذاشتم و هراسان و نگران اطرافم را می پائیدم.

خنده دار بود قیافه من ، نه ؟!

یا از آن روز که در جمع دوستان با پزعالی و دماغ بالا، از مال و ثروت فراوان، مقام و موقعیت بالا و پرستیژهای اجتماعی ام دم می زدم و خرید از لیدل و آلدی<sup>(5)</sup> و فلومارک<sup>(6)</sup> را مسخره می کردم ، اما از آن طرف برای گرفتن چندرغازی بیش، از

Sozialamt<sup>(7)</sup> خود را به ننه من غریبی می زدم و التماس این و آن را می کردم.

خنده دار بود قیافه من ، نه ؟!

و یادت می آید آن روز که داشتی از خنده روده بر می شدی؟ آبرو!

آنگاه که ناگه من در حمام سونا با مردی از جمع آشنایان روبرومی شوم و از ترس تو جیغی کشیده و نمی فهمیدم که با دستهای خود کدام قسمت از بدن لختم را بیوشانم و تومی خندیدی به سرخی صورتم که بیش از آن موقعی شده بود که من در سونای 90° بودم.

آری بخند! آبرو! بخند که تو بر من نادان سالهای سال باز هم خواهی خندید.

آری آبرو، دردها زیادست و خنده های تلخ از من بسیار.

اما آنچه در آن مانده ام رهائی از توست و رهائی از ترس و وحشت از تو!

چه سخت است لکن این، چه سخت!

چرا که این امر اصالت دادن به خود را در اولویت قرار می دهد و این را سرلوحه، که خودت باش و خودت!

(8) Mach و بکن هر آنچه که خود خواهی و از دلت بر می آید و پرده برکش بر آنچه که دیگران در باره تو می اندیشند.

سخت است و بسیار دشوار، آبرو!

اما من بر این باورم که روزی خواهد رسید که ما انسان ها همه با هم پرده تو را پاره خواهیم کرد و از دل و جان فریاد خواهیم زد که ما آبرو نمی خواهیم

و این پرده ها و مرزها را نمی خواهیم.

ما رهائی از خود کشی ها و دیگر کشی ها را می خواهیم.

و برای همین، روزی ما تو را برای همیشه، آبرو!

سه طلاقه خواهیم کرد، سه طلاقه

Ziba Hamburg 08.06.20

- 
- 1- یاشاسین : زنده باد
  - 2- قتل ناموسی : Ehrenmord
  - 3- احساس گناه و تقصیر : Schuldgefühle
  - 4- فروشگاه مربوط به سکس : Sex – Shop
  - 5- از فروش گاه های زنجیره ای با قیمت ارزان : ALDI - LIDL
  - 6- بازار دست دوم و کهنه فروشی : Flohmarkt
  - 7- اداره تأمین اجتماعی : Sozialamt
  - 8- انجام بده، بکن : Mach

تقدیم به یکی از دوستان عزیزم به نام محمد که در تعریف خاطره ای از زندگی اش برایم گفته بود که در دعوایی، سر یکی از دوستانش را با کاسه بلوری ماست به علت فحش خواهر، مادر شکانده بود و بازگویی این خاطره بود که انگیزه ای در من برای نوشتن این متن ایجاد کرد و تقدیم به تمام کسانی که برای غیرت و ناموس مجالس را به هم میزنند!

## به من کسی گفت بی غیرت!

به من کسی گفت: بی غیرت!

گفتم: باشد، قبول، اما مرحمتی نما و بگو غیرت چیست؟

گفت: معلوم است معلوم، دفاع من از ناموس

گفتم: ناموس؟ - چه جالب! آوایش خوش است، اما آن را هم نمی فهم.

گفت: <sup>(1)</sup> scheisse، تو نمی دانی! ناموس یعنی مادر و خواهر و زن و دختر من

و کسی نمی تواند به آنها چشم چپ بدوزد و نظر بد داشته باشد خرخره اش را می جوم.

چه فکر کردی خیال کردی من بی غیرت و بی ناموس ام؟

گفتم: چشم چپ و نظر بد چگونه است؟ آیا چشم دفورمه می شود و سیاهی اش منحرف؟

برایم بگو!

گفت: آه از دست تو <sup>(2)</sup> Dummkopf، چگونه خر فہمت کنم؟ کسی حق ندارد به زن و

خواهر من نگاه کند و از آنها خوشش بیاید. اینست نظر بد، نه چپول شدن چشم، فهمیدی؟

گفتم: نه، شوخی میکنی. آخر چرا نباید به خواهر و زن تو کسی نگاه بکند، اگر آنها

قشنگ و زیبا و دل انگیز باشند. چرا نباید از زیبایی آنها لذت برد؟ آیا حق زیبایی ها در

تعریف کردن از آنها نیست؟

گفت: چه می گویی عوضی! مرا عصبانی نکن، کسی خوشش بیاید به آنها لبخند بزند،

خوشش بیاید چشمک بزند. خوشش بیاید به آنها احساس پیدا کند و خوشش بیاید به آنها

نزدیک بشود. اینو میخوای؟

گفتم : (3) Ja! , Na und چیست ؟

گفت : (4) Na , und? و زهرمار، حرف دهننت را بفهم، فکر میکنم که تو کتک دلت میخواهد. کسی حق ندارد احساس داشته باشد و از ناموس من خوشش بیاید و بخواد کم کم لاس هم بزند .

گفتم : آخ ، حیف (5) schade، آخر چرا باید انسان خود را از این محبت و نعمت قشنگ لاس زدن محروم کند ؟

گفت : وای ، وای که تو داری آن روی مرا بالا می آوری .

خانم ! خانم ! برای من که مرد هستم اشکالی ندارد و من می توانم با هر کس که دلم خواست لاس بزنم . اما این حق برای خواهر و مادر و زن من هرگز !

گفتم : آهان ، فهمیدم ، یعنی این خانم هایی که تو با آنها میخواهی لاس بزنی نباید پدر و برادر داشته باشند . منظورت اینست ؟

گفت : تو داری منو دیوانه میکنی خانم ! من نمی دانم. دارند یا ندارند برای من مهم نیست ، فقط باید خواهر ، مادر و زن من نباشند ، بعدش دیگر برایم اهمیت ندارد ، خرفهم شدی؟ استغفرالله ! من آبرو دارم آخر مردم چه می گویند ، بگذارم که آنها فکر کنند من بی ناموس و بی غیرتم ؟

خواهر و مادر و زن من باید که عقیف باشند و همواره باید احساس خود را بگشند، بله ! خواهر و مادر و زن من باید که نجیب باشند و دم نزنند و آرام و رام باشند .

خواهر و مادر و زن من باید که عصمت داشته باشند و به آخرت خود در آن دنیا بیندیشند و به آبروی خود در این دنیا .

گفتم : آهان ، و اما تو در این دنیا به عیش و نوش خود و تحکیم اعمال قدرت خود؟ اگر درست فهمیده باشم .

گفت : نه خانم جان ، منم به فکر آخرت خود و آبروی خود در این دنیا هستم ،

ولی تو نمی فهمی که ما مردیم و با شما زنها خیلی فرق داریم ما می توانیم و اجازه داریم شرعاً و عرفاً خیلی کار ها بکنیم ، اما شما ها باید قبول کنید بلاخره زن هستید .

گفتم : Na , und ?

گفت : (6) Na, und, und? ندارد . پر رویی نکن ، تو اگر زن یا خواهر من بودی این und و Na , und ها را به تو می فهماندم . حیف که غریبه ای و زن هم هستی و دستم را رویت بلند نمی کنم . پررو ! هر چه می گویی ، میگه Na , und? و und? ، شیطونه میگه .....

گفتم : خوب ، من اگر زن یا خواهر تو بودم و در یک مجلس عروسی به مردی توجه می کردم و او به من ، چه می شد ؟

گفت ( با دندان قروچه ) : خوب ، خوب ، چه حرفها ، چه چیزها چشم روشن !

و ادامه می دهد (باعربده ) : میدانی چه می کردم ؟

من مجلس میهمانی و عروسی را به هم میزدم ، آره ! کسی به ناموس من نظر بیاندازه من چشمش را در می آورم.

من که بی غیرت نیستم آرام بنشینم و عربده نکشم .

من که بی ناموس نیستم دم نزنم و مجلس را به هم نریزم.

من مرد نیستم اگر روزگارشان را سیاه نکنم.

بله ! ما اینیم.

و توی خانه هم پدر زن یا خواهرم را در می آورم و روزگار را هم برای آنها سیاه می کنم،

هر دو طرف باید بدانند با کی طرفند ، با یک ناموس پرست با غیرت !

تو هنوز خانم آن روی مرا ندیدی ، من درسی به تو می دهم که هرگز فراموش نشود و

پوزه ات را چنان خونین می کنم که دیگر به کسی توجه پیدا نکنی و بفهمی هم که غیرت و

ناموس چیست !

گفتم ( آرام و کمی با ترس ) : خوب ، خوب عزیزم داد و فریاد نکن . من یواش یواش معنی

آنها را خوب می فهم . فقط صدایت را کمی پائین بیاور تا همسایه ها اعتراض نکنند.

گفت: (7) scheissegal ، scheissegal است . من باید خوب حالیت کنم .

بذار از آن روز برایت بگویم که چطور رگ غیرت من بالا زد ،

آن وقت که مرتیکه الدنگ فحش خواهر ، مادر به من داد .

نشنیدی از این و آن که من با آن یارو چه کردم؟ کاسه بلوری ماست را روی سرش شکاندم. بله! کارش به بیمارستان و عمل جراحی کشیده شد.

با وحشت گفتم: آخ نه، چرا؟ چرا؟ فقط برای یک فحش و یک حرف؟ خواهر و مادرت هم آنجا بودند یا نه؟

گفت (باعصبانیت): یعنی چه آنجا بودند، آنجا بودند؟ آنها لازم نیست که باشند. باشند، نباشند مهم نیست. مهم نشان دادن ناموس پرستی من است که من هم با حمله خودم به او و شکاندن سرش نشان دادم.

گفتم: باور کردنی نیست، آخر فقط برای یک حرف، یک ناسزا؟

آن هم به کسانی که اصلاً حضور نداشتند. خوب می‌گذاشتی که آن مرد با فحش و ناسزایش دلش خالی میشد. برای چه سر او را شکاندی و او را خونین و مالین کردی؟

آخر چگونه میتوانی این قدر جاهل باشی چگونه؟

گفت: من جاهل نیستم. من آبرو و حیثیت را حفظ کردم. تو بی رگ و بی غیرتی!

و معلوم نیست که از کدام سیاره به اینجا آمدی.

گفتم: این بی غیرتی و بی رگی افتخار من است،

اما از تو بگویم که چگونه قربانی غیرت و ناموس هستی

و معلوم نیست که چه دفعاتی در زندگیت از دیگران به خاطر این جهالت‌ها ضرب و شتم‌ها متحمل شده‌ای و چه آثاری از زخم‌های گذشته در پیشانی و بدنت داری؟

و هر آن بار که به آنها نظر می‌افکنی،

مانند تاتوهایی که در اندامت نقش بسته‌اند یادآور حماقت‌های تو هستند

و یادگاری از جنگ جهالت‌ها.

گفت: تو کنایه میزنی به حماقت ما

که یعنی ما هم سالها بیهوده برای غیرت و ناموس رنج و عذاب داده‌ایم

و حتا قتل‌ها به راه انداخته‌ایم؟

گفتم: آری، انگار که کم حرف هم دیگر را می‌فهمیم.

گفت : مثل تو پررو کس ندیده ام .

گفتم : (8) Egal است بر من ، هر چه که تو به من می گویی، اما این را برایم بگو که آیا لب مطلب و عمق فاجعه را دریافته ای یا نه ؟

گفت : یعنی ما آن قدر جاهل و نفهم بوده ایم که جنگ و دعوای ما همه بی اساس بوده و بس .

یعنی ما این همه آدم که برای غیرت و ناموس، هم دیگر را زده ایم ، با هم قهر کرده ایم و حتا یک دیگر را کشته ایم و از آن طرف زنان و خواهرانمان را منع و سرکوب کرده ایم و تحت فشار و کنترل خود قرار داده ایم، هیچ حالیمان نبود و تو یکی حالیت هست ؟

گفتم : اگر در شهری که همه بیماری سل دارند و همه سرفه میکنند یکی سالم باشد و سرفه نکند غیر نرمال است و در اقلیت . اما چه چیز اصل برای حقانیت است اکثریت یا حقیقت ؟

گفت : مرا هم مثل خودت دیوانه نکن . خوبست که من هم بی غیرت و بی ناموس باشم ؟

گفتم : آه ، آه که آرزوی من است .

گفت : چه می گوئی دیوانه؟! چه آرزویی عجیب !

گفتم : شاید که دیوانه باشم ، اما آرزویم بی جا نیست !

باورم داشته باش که آرزویم بی جا نیست!

**Ziba            Hamburg    21. 6 . 2005**

- 
- 1- Scheisse : گه ، آه
  - 2- Dummkopf : احمق ، کله خراب
  - 3- Ja : بله
  - 4- Na , und? : و که چی؟
  - 5- schade : افسوس، حیف
  - 6- und : و
  - 7- Scheissegal : ابراز بی تفاوتی با حالت خشم و غضب
  - 8- Egal : بی تفاوت، یک سان



## من همسرانم را دوست دارم

من همسرانم را دوست دارم !  
و عاشقانه همه آنها را می پرستم .  
من از آنها می خواهم که آنها هم با همدیگر رابطه عاشقانه داشته باشند .  
من رقابت را از خصایص حیوانات و انسانهای بدوی می دانم  
و برآنم که همه باید از جرگه رقابت خارج شویم .  
من همسران و شوهرانم را دوست دارم !  
و برای پیوند و خوابیدن با آنها به اجازه والدین و علمای دینی نیاز ندارم  
من رسمیت عشق خود را به آنها با زندگی و اعمال خود اثبات خواهم کرد ،  
نه با کاغذ پاره های <sup>(1)</sup> Standesamt و اداره ثبت احوال و خواندن خطبه ملاها .  
نه ، نه ! من لباس عروسی سفید ، آینه ، شمعدان ، حلقه و جواهرات و جشن عروسی  
هم نمی خواهم و " بله " خود را هم با اجازه بزرگان نخواهم داد .  
من همسرانم را دوست دارم !  
و برای پیوند با آنها مهریه ، جهیزیه و مال و منال و ثروت و حق ارث  
و حتا حقوق برابر اروپایی و غربی را هم نمی خواهم  
و از آن شاخه نبات و مهریه نمک هم می گذرم  
من اساساً شرط و شروطی نمی گذارم و نمی پذیرم  
و تعهد و وظیفه ای را هم نمی خواهم و نمی پذیرم ،  
چرا که هر گونه شرط و شروطی مرا به پای معامله برای عشقم خواهد کشاند  
و من برآنم که در رابطه عاشقانه پای معامله گران چوبین بود .  
آری ! در دنیای عشق من جایی برای حتا اخلاقیان ، متقیان و فقیهان هم نخواهد بود .

من همسرانم را دوست دارم و بیشتر از آنها خود را .  
 از اینرو برای پیوند با آنها در انتظار آنها نخواهم نشست .  
 من حوصله رنج و درد انتظار و دوری را ندارم .  
 من نمی خواهم مانند عشاق دل سوخته، روزها و ماهها،  
 در تنهایی های خود برای معشوقه ام اشعار جانسوز و ترانه های غم انگیز بسرایم  
 و در رؤیا ها و توهم های خود با آنها باشم .  
 نه ! من نمی خواهم در شعرها و نقاشی هایم  
 و در لفافه ها با معشوقه هایم سخن بگویم و سالها در حسرت بسوزم  
 من می خواهم از آن آسمان رؤیاها و از آن بالای ابرها  
 به پائین واقعیتها قدم بگذارم و با عشاق خود در روی زمین ،  
 رو در رو و چشم در چشم و هم آغوش با هم سخن بگویم .  
 بس است دیگر نرسیدن های لیلی و مجنون ها و خسرو و شیرین ها به هم !  
 بس است دیگر مرثیه های دوری ها را شنیدن !  
 من با نام عشق و احترام به احساس خود  
 قدم اول را برای خواستگاری همسرانم بر می دارم .  
 فاجعه نیست ! فاجعه  
 فاجعه نیست ! فاجعه  
 برای من ، " نه " شنیدن ها  
 بگذار که معشوقه های من نیز بدان سان آزاد و رها گردند و جاری و روان ،  
 که گر مرا نمی خواهند ، " نه " خود را بدون لکنت و مین و مین بر زبان آورند .  
 و چه تلخ شیرینی است " نه " محکم و روان  
 و به از آن " آری " پر دروغ و با واهمه !  
 چرا که باور دارم که اصالت عشق من و جاودانگی آن،  
 با نه ای درهم نخواهد ریخت .  
 یاشاسین<sup>(2)</sup> معشوق " نه " گوی من، یاشاسین !

من همسرانم را در ملاء عام دوست دارم  
و عشق خود را به آنها علناً ابراز می‌نمایم  
من معشوقه های خود را با هم آشنا می‌کنم ،  
تا بدین سان همه خود را از بیراهه رفتن های در خفا رها سازیم .  
من بر آنم که (3) Fremdgehen ها را با (4) Bekanntkommen ها جایگزین نمایم .

آری، من همسران و معشوقه هایم را با هم آشنا می‌کنم !  
درد کوچکی دارد اما ، باشد ! درد کوچکی دارد ، اما باشد !  
من این درد تیز عمل جراحی آشنائی را به جان می‌خرم ، تا خود و همسرانم را از درد  
مزمّن و متعفن چرکهای سوءظن و تشویش و ناآرامی همیشگی برهانم که مانند سرفه ها  
و بوی دهان سیگاریان معتاد عذاب دائمی خود را دارد .  
بگذار که با چندی تحمل درد تیز صداقت، خود را برای همیشه از اعتیاد سؤظن ها رها  
سازیم . باشد که این هم تکان دیگری شود برای همسران من که آنها هم در عشق خود  
حد و مرزی را نداشته باشند .

و چه شیرین لحظه ای است آنگاه که دوستی یا همسری از من ،  
برایم از عشق و حلقه جدید خود به زن دیگری سخن می‌گوید و نور رسیده ای را  
با من آشنا می‌سازد .

من از تماشای عشقبازی آنها با هم مشعوف خواهم شد  
و نوازش و سخن های عاشقانه آنها مرا هم به شوق خواهد آورد .  
چه زیباست گسترش دایره این خانواده بی رشک و حسد !

من همسرانم را دوست دارم  
و هرگز برای بودن با یکی دیگری را فدا نخواهم کرد  
و کهنه ای را به نو نخواهم فروخت .  
در قاموس من ، " نو که اومد به بازار " ، کهنه همیشه دل آزار !

همسران من همگی

مانند قالیان کرمانند که هر آنچه کهنه تر شوند گرانتتر ،  
مانند شرابانی در کوزه اند که با گذشت زمان مست آوری شان فزونتر ،  
و مانند سیر ترشی های مانده اند که هر چه عمر شان زیادتر لذیذتر .

آری بگذار که من کتب قوانین ازدواج را در سراسر جهان که با قوانین کهن خود ،  
ما را مجاب به انتخاب برای یکی می نمایند، به (5) Altpapiertonne ها بیندازم تا در سیر  
(6) Recycling خود کتاب زنده جدیدی از آن بر آید که همه ما انسانها را از منحصر  
کردن و تصمیم گرفتن پوچ و واهی برای یکی معاف نماید .

من همسرانم را دوست دارم !

و هر یک از آنها به مانند گل زیبائی است که عطر و رایحه خویش را دارد  
و اثر آرام بخش خود را .

من جاهل نیستم که گلستان زیبای ملون خود را

با باغچه گل رز در ته حیاط خانه پُر از دیوارهای بلند عوض کنم .

من آن گل رز سرخ قشنگم را به گلستان بی دیوارم قلمه خواهم زد

و با پیوند او به بوستان ملونم، او را هم هزار چند شاداب تر خواهم کرد .

من همه گلهایم را دوست دارم !

هر چند که یکی از آنها گل گزنه باشد و عطر و بویی هم نداشته باشد .

من او را هم خواهم بوسید و خواهم پرستید

برای گزش های سلامت بخش اش ،

که داروی بسیاری از درد هایم خواهد بود .

من همسرانم را دوست دارم !

من گلهایم را دوست دارم !

تشگر محمدن      تشگر علی دن      تشگر حسن نن

که این پیشوایان دینی سر مشق هایی برای من در تعدد زوجات بودند .

و چه نیکو گفت علی : " هزار دوست کم است ، یک دشمن بسیار "

**Ziba**

**Hamburg**

**4 . 7 . 2005**

- 
- 1- Standesamt : دفتر اسناد رسمی
  - 2 - زنده باد : یاشاسین -
  - 3- Fremdgehen : در عین زوج داشتن با غریبه ای ارتباط برقرار کردن :
  - 4- Bekanntkommen : کلمه ای ابداعی از نویسنده در مقابل کلمه قبلی (3) :
  - 5- Altpapiertonne : ظروف مخصوص کاغذهای باطله :
  - 6- Recycling : باز تولید، دوباره باز سازی کردن :

تقدیم به حمید عزیزم که هر از چند گاهی چشمک های قشنگی به من می زند !

## یک لبخند و یک چشمک

هدیه ای دادم به دوستم که دیروز در حین صحبت هایش آرزوی آن را کرده بود .  
 از شادی فریاد کشید و گفت آخر چرا ؟ به چه مناسبت ؟  
 گفتم : چرا ندارد ، دلم خواست ، بی مناسبت !  
 گفت : بگو از کجا خریده ای و قیمت اش چیست ؟  
 گفتم : از Flohmarkt<sup>(\*)</sup> ، 5 یورو خوبست ، نه ؟  
 گفت : باور نمی کنم نه ! بیش از اینها می ارزد . برای من که خیلی ارزش دارد ، خیلی !  
 بگو ! چقدر برایش بپردازم ؟ چگونه جبرانش کنم ؟  
 با پوز خندی جوابش را دادم :

بهایش یک لبخند است و یک چشمک !

یک لبخند است و یک چشمک به تمام زیبایی ها ، به تمام عالم  
 یک لبخند است و یک چشمک به تمام کسانی که دوستشان داری و شادت می کنند  
 یک لبخند است و یک چشمک به تمام کسانی که حنا از آنها بدت می آید  
 یک لبخند است و یک چشمک به آنچه و آنانی که حنا زشتشان می پنداری و از آنها  
 فاصله می گیری و حنا نفرت و خشم ات را بر می انگیزد  
 یک لبخند است و یک چشمک به همه کس و همه چیز  
 اما ، اما بر آن باش ! لبخند و چشمکی آشکار و عیان باشد  
 نه در خفا و پنهان !

Ziba

Hamburg

06.08.2005

(\*) Flohmarkt : بازار دست دوم و کهنه فروشی :

تقدیم به یک زن 50 و چند ساله، که گدایی عشق مرد جوانی را می کرد که قصد ترك او را داشت.

## دیگر گدایی نمی کنم

خیاری را در مقدم می نمایم و بطری شیشه ای را در واژنم  
تا خود را به ارگاسموس و اوج لذت جنسی ام برسانم  
اما از تو ای مرد ! گدایی و التماس محبت و عشق ات را دیگر نمی نمایم ،  
نه ، دیگر نمی نمایم .  
برو ! برو ! که من دیگر ترحم عشق ات را نمی خواهم  
و منت صدقه مهربانی هایت را نمی خواهم  
طنین صدایت دیگر برایم زندگی بخش و خسته نیست  
و سر برشانه ات نهادن دیگر آرام بخش ام نیست  
نه ، نه ! گذشت آن زمان عاطفه ، گذشت  
آه چه نادان بودم من که به آن بارها " کردن " ها در طول شب در آن تاریک خانه از همه  
جا بسته ، دل خوش کرده بودم ، اما در مجامع دوستان کدام خانم ، کدام خانم نامیده می شدم  
و مانند مگسی با اکراه از پیش ات رانده می شدم .  
آری من خود ارضایی می کنم ، خود ارضایی  
و تف می اندازم بر آن موعظه گران شرعی و عرفی که آن را حرام و ناخوش می پندارند .  
در چه توهم کاذبی بودم من که آری ، مرد ، تنها تویی برایم !  
و بدون تو می میرم ! بدون تو می میرم !  
التماس می کردم ، نه به تو نمی گفتم و برای داشتن تو مانند کولی های دوره گرد  
دورسرت می گشتم، تا تو را از دست ندهم .  
التماس لبخندت را می کردم ، التماس نوازشت را ، التماس کردن ات را .

اما چه غافل بودم من! چه غافل! که من با دور سرت گشتن ها خود را به قربانگاه  
می بردم، خود را، و روز به روز بدون آنکه آگاه باشم از تو  
دور می شدم، دور می شدم، دور  
تلخ است اینک تلخ، واقعیتی که امروز آن را شاهدم، اما از درونم جوانه درک و فهم  
حقیقت را رو به روئیدن می بینم، جوانه بیداری، جوانه شکفتن  
کودکی بودم نیازمند عشق و محبت هر چند در کالبد زنی 56 ساله  
کودکی بودم در پی تأیید شدن، پذیرفته شدن، دوست داشته شدن،  
هر چند در کالبد زنی 56 ساله  
زنی 56 ساله بودم و یائسه و 15 – 10 سال پیرتر از تو  
اما که بود که پرده بردارد و ببیند که من، مانند کودک یتیم گریان  
دامن نامادری ام را از پشت می کشم تا بر من، کوتاه نگاهی هر چند خشن بیاندازی.  
آه، آه، آه اینک آهی از ته دل می کشم، اما آرامم  
و نگاهم را به افق روشن در آن، نه در دور دورها می افکنم و سر بلند می کنم  
و به خود دوباره نگاهی می اندازم که تو گوئی دوره آن کودکی در حال سپری شدن است  
و مغرورانه صدایی که همیشه ضعیف بوده است و آرام، را  
به فریادی مبدل می سازم و می غرم.  
هی! تو، ای، مردی که به بزرگی کیر خود می بالیدی  
و به سفتی عضلات اندامت و جوانی خود را هر روز بر رخ من می کشیدی!  
برو، برو، برو و آسوده زی!  
که من اینک بر روی پا های خود ایستاده ام و براستی زنی 56 ساله هستم  
برو! که من اینک بی تو هم می توانم زندگی زیبایی داشته باشم  
و بی تو هم می توانم زنده و شاد باشم!



## برای من گریه و زاری نکنید !

روزی مرگ من فرا خواهد رسید؛

چه با تصادف، چه با سگته و چه آرام در بستر خواب !

روزی من از این قالب فعلی خود تغییر شکل خواهم داد و شما را ترک خواهم کرد !

اما چه پوچ و واهی است این خیال که من از این دنیا خواهم رفت !

راستی به کجا، به کجا؟ به عالم هپروت؟ یا به آن دور دورها در توهمات و رؤیاهای، یا به کجا؟

واهی است آن دنیا ! که دنیا دنیاست و آن دنیا هم این دنیاست .

قالب و شکل و کالبد من تغییر می یابد .

خاک می شوم، درخت یا گل دود می شوم یا بخار

و دوباره با باران خود طبیعت را سر سبز می کنم

پروانه می شوم یا پرستو، قورباغه ای در برکه، یا آن مار زنگی در کویر

و یا آن غنچه گل سرخ در گلدان همسایه

و یا هم بره ای لذیذ روی سفره رنگین جشن عروسی

یا که حیوان و دوباره انسان و شاید هم دوباره جنینی در بطن مادری آبستن

روزی پسر جوان رشید، روزی دختر کر و لال نازیبا، روزی فقیر نابینا،

روزی شاهزاده مغرو، روزی عقب مانده منگول، روزی پیرزن خمیده با قوزی در پشت،

روزی مرد حمال خوش بخت، روزی مجاهد جنگجو در کوهستان،

روزی هنرپیشه معروف، روزی راننده تاکسی در خیابان های هامبورگ

و روزی و روزی و روزی ...

آری می گردم و می گردم و از حیات زیبا و نازیبا در اشکال ملون خود بهره مند

می شوم و آزموده، پیش می روم و پیش و باز می شوم و باز

و در هر زاویه ای که هستم در هر شکل و ذره ای که هستم

حیات و زندگی را می بینم و لذت می برم و لذت !

همه جا می روم، می گردم و جاری می شوم ، حتا در آن لاوای آتشفشان، جاری و روان،  
تا حقیقت و شیرینی زندگی را در زوایا و ابعاد گوناگون خود دریابم و لمس کنم .

مست می شوم و سرمست

از شور و زندگی که وجود ، وجود است و نابودی و نیستی وجود ندارد.

چرا که جهان سیال در حرکت قانونمند و شعورمند خود در حرکت پر شور و زیبای خود  
در این دنیای بی انتها پیش می رود ، پیش !

پس چه باک است از مرگ که آنهم نوعی زندگی است. تغیر شکلی با تجربه ای جدید!

**وصیت نامه مرا باز کنید،** قبل از آنکه مرگم فرا رسد .

چرا که من راز و سرّی ندارم و می خواهم در زنده بودن خود ، شاهد وقایع بعد از مرگم باشم.

مال و ثروت و سرمایه ای ندارم که بر روی آن ها جنگ ها و رقابت ها نمایند .

هرچه در خانه دارم و نام من بر روی آنست، هم اینک نیز می توانید به راحتی صاحب آنها

گردید. هدایایی از عزیزانم هستند و یادگارهایی از دوستان، به همراه لوازم اولیه زندگی !

که گر شادی آفرین شما باشند با کمال میل تقدیم تان می نمایم

تا چند صبحی هم یادگارهایی از عشق برای شما بیان باشند.

ارگان های قابل پیوند بدنم را به انسان های زنده بیمار پیشاپیش هدیه کرده ام

که با حادثه ای بر من، مجاز به اهدای آنها به دیگران هستید .

شاد خواهم شد قلبم را در جایگاه قلب دیگری ،

کلیه و کبد و چشم ام را در اندام های دیگران شاهد باشم .

چه دل انگیز است با چشم ام در کالبد جوان سرخ پوستی ، آرژانتین را ببینم .

و قلبم در تن آفریقایی سیاه بتپد و کلیه و کبدم، سموم یک دهقان چینی را از بدنش دفع نماید.

بدین سان است که وحشت و شعف ، فاجعه و معجزه ، زیبایی و زشتی ، خوب و بد

و مرگ و زندگی درهم می آمیزد و جوهره حیات مانند گلبرگ های گلی شکفته می شود

و طراوات و حقیقت خود را به عرصه تماشا می گذارد.

جسدم را برای کالبد شکافی به دانشجویان دانشگاهها هدیه کرده ام. بگذارید همانگونه که من در سالن های آناتومی، رگ و پی مرده ها را از هم جدا می کردم و حتا بدون دستکش لابلائی بافتها را می کاویدم تا شاید شاهد پریدن روحی از آنها باشم، دیگران هم بعد از مرگم بدنم را لایه لایه از هم جدا کنند، بر استخوان هایم بُرش زنند، بر روی قشرهای مختلف مغز، هیپوتالاموس و هیپوفیزم کند و کاو و کاوش نمایند و از اینور مجمله ام به آن سوی دیگر نگاه کنند تا که شاید برای دریافت شعور و ذهن قدمی به پیش گذارده شود و دایره تحقیق و بررسی برای انسان شناسی وسیع تر گردد.

### برای من گریه و زاری نکنید !

سیاه نپوشید و از برای مرگ من به همدیگر تسلیت نگوئید. من مراسم سوگواری و ختم و ترحیم نمی خواهم. از برایم حلوا پخش نکنید و خواهشاً از مردم تمنای فاتحه و صلوات ننمائید.

من نمی خواهم که آیات یاس آور قرآنی و ترانه های غم انگیز ناله وار برایم نواخته شوند. نه ! از برای من گریه و زاری و شیون نکنید

و خاک بر سر خود نریزید و بر سر و صورت خود نزنید

که در آن صورت، گر به فرض شما من روحی ناظر بوده باشم، صحنه های شما در روی زمین نمایش مضحک و خنده دار برایم خواهد بود و من نمیخواهم که در آن گیرودار سوال و جواب نکیر و منکر، از طرفی به آنها بخندم و از سوی دیگر به شما!

(\*) Also ، دوستان و عزیزان من !

شاد باشید و خرم! و از سیر زندگی پر نشاط خویش خارج نشوید

که شادی شما شادی من خواهد بود و آرامش شما آرامش من !

که دیر نیست و دور، که ما همه دریابیم هر لحظه و هر دم که اراده کنیم

می توانیم با هم باشیم .

Ziba Hamburg 25 . 8 . 2005

(\*) - Also : لذا، بنابراین :

## من فرهنگ اصیل پارسی را پاس نمی دارم

من فرهنگ اصیل پارسی را پاس نمی دارم  
 من فرهنگ اصیل ملی یا اسلامی را هم پاس نمی دارم!  
 من فرهنگ غنی زندگی و حیات بر مبنای وحدت عالم و عالمیان را پاس می دارم  
 و مدافع اینترناسیونالیسم و یکی شدن جهان و جهانیان  
 با سرلوحه شعار "یک جهان، یک کشور" می باشم.  
 من بر آذری بودن و ایرانی بودن خود افتخار خاصی ندارم  
 و بر خاک و خون خود برتری ویژه ای قائل نیستم  
 و آن اسکیموی گوشت خام خوار را به آن وطن پرست راسیست ترجیح خواهم داد  
 که خاک وطن را بهانه ای برای سرکوب انسانهای دیگر می نماید.  
 من هرگز در مبارزه برای زبان مادری، سرزمین پدری، برپائی پرچم ملی،  
 حفظ آئین نیاکان و کتاب دینی و پاسداری سرحدات شرکت نخواهم کرد.  
 من بر حفظ هیچ زبان خاصی در این جهان اصراری ندارم!  
 چرا که اساساً زبانها از فارسی، عربی، انگلیسی و آلمانی و چینی و حتی زبان کرولالی  
 و زبان سکوت نیز، ابزاری برای بیان احساسات و تمایلات هستند و لا غیر!  
 و هیچکدام بر آن دیگری برتری ندارد.  
 آری همه یک زبان داریم و یک حرف!  
 آن عرب در صحرای سینا، آن فارس در کویرلوت،  
 آن روس در یخبندان سبیری، آن آفریقایی در رقص دسته جمعی،  
 آن چینی در مزارع برنج، آن برزیلی در دشتهای پراز<sup>(\*)</sup> Aloe  
 و آن آمریکائی در فرستادن ماهواره به فضا

Aloe<sup>(\*)</sup> = نوعی گیاه بسیار پرثمر

همه در حالات گوناگون با گریه و خنده و اشاره های جورواجور فریاد می زنیم :  
 دوستم داشته باش ! همان گونه که خود را دوست داری  
 دوستم داشته باش ! در هر حالتی که من هستم  
 و طردم مکن ، و طردم مکن ، برای نه ای !  
 همان گونه که خدا شیطان را طرد کرد.

و باز هم پا فراتر نها !  
 و غرق شو! در آن دریای معرفت ،  
 مانند سلیمان که ترانه ها و سخنان شیوای پرندگان و حیوانات را می فهمید!  
 و غوغا کن مانند آن پژوهشگر روسی که هنرمندانه آه و ناله سوزناک گیاهان را بر روی  
 نوار به ضبط می کشاند.  
 و بنگر !

به آن فرهنگی که سنگریزه ای در آن به سخن می آید،  
 کرم خاکی فرزند توست ، خاک و درخت مادر تو  
 و گاو و سگ و خر و میمون فامیل و بستگان ما می گردند .  
 دنیایی که در آن احدی بر دیگری اشرف نیست  
 و همه شور زندگی و تمنای وجود داریم !  
 با این اندیشه است که می پندارم ،  
 که چه تلاش بیهوده و مضحکی است ، چرخ تکامل اجتماعی را به عقب کشیدن ،  
 آنگاه که وزارت یا شعبه ای تشکیل می یابد تا برای مبارزه با فرهنگ بیگانه و غربی  
 تأکید بیمار گونه ای بر کلمات فارسی و عربی نماید و هلیکوپتر را چرخ بال ،  
 ویزا را روادید، کامپیوتر را رایانه و (\*) Maus را موش واره می کند  
 تا که شاید خشم کودکانه خود را فرو بنشانند و داعی پاسدار فرهنگ اصیل گردد.

---

موش کامپیوتر : Maus (\*)

غافل از آنکه،

دیوارهای سرحد ها فرو می ریزند، پارچه های پرچم ها پوسیده می شوند،  
کاغذ های کتابهای مقدس کهنه و یادگارهای جنگ ها و مبارزات جاهلانه بشر  
برای تمام من ها و من ها در اشکال دین ، مرز، خون، پرچم و کتاب و آئین،  
همه و همه آرام آرام به موزه ها انتقال می یابند .

مرز ها باز می شوند ، کلمات و لهجه ها جابجا می گردند ،  
موسیقی ها و آوازه ها ترکیب می شوند .  
اهدا و انتقال خون سراسری ،

خون زرد را در رگهای سیاه و خون سفید را در رگهای سرخ جاری می سازد .  
نژادها و ملیتها و فرهنگها در هم ادغام می شوند. علم و تکنیک با سرعت متصاعد خود،  
چهارسوی جهان را در لحظاتی چند به هم می پیوندد  
و همه و همه ، از غرب و شرق و شمال و جنوب ،

خود آگاه و ناخودآگاه در هم فرو می رویم و یکی میشویم و یکی !  
و با یکی شدن در اشکال متفاوت

بسوی یک کشوری ، یک زبانی و یک رنگی پیش می رویم !

و بر این مبناست !

*که من فرهنگ اصیل وحدت جهانی بر پایه عشق را پاس می دارم.*

**Ziba**

**Hamburg 26 . 9 . 2005**

تقدیم به فریدون عزیزم ، که با خود کشتن بُعد دیگری از جسارت خود را نشان داد

## خود کشتن همیشه محکوم نیست

آنچه عطار را عطار کرد، مرگ بود. مرگی با اراده، مرگی با اختیار.  
 آنچه صادق را هدایت کرد، مرگ بود. مرگی با اراده، مرگی با اختیار.  
 آنچه ون گوگ را چنان ویژه نمود، مرگ بود. مرگی با اراده، مرگی با اختیار.  
 حال بشنو! تو ای پیر کهن سال اسکیموی،

که مرامت را می ستایم!

آن گاه که درمانده و عاجز شده ای و دیگر نشاط ادامه زندگی را نداری، از همه نزدیکان و  
 دوستان و اعضای خانواده صمیمانه وداع می گویی و در آن شب سوزناک یخبندان قطبی  
 در انتظار حیوان درنده ای می نشینی تا طعمه لذیذ او گردی.

چه شگفت آور است دریافت آن صحنه دشوار،

آن گاه که آن وحشی گرسنه به سویت خیز بر می دارد

و تو بی مقاومت و با آرامش و میل در میان چنگ و دندان های او فرو می روی  
 و به راحتی خود را طعمه او می سازی.

سخت است، سخت! درک راز نهفته در این قانونمندی طبیعت!

تو بگو ای عقاب تیز پرواز پیر، تو ای سرور پرندگان!

چه شورش در تو برپا می شود و چه انگیزه پنهانی، بیدار؟

آن گاه که دیگر خواهان زندگی نیستی،

آن چنان از آن بالا بالاها، تیز و با شتاب به سوی سنگلاخ های گشوده خیز بر می داری

تا خود را به آغوش مرگ بیاندازی

که تو گویی لذیذترین طعمه ات انتظارت را می کشد.

بگو که چیست آن قوه بیدار شده که من مشتاق حس آنم.

و با شمایم ای نهنگ های عظیم و پر مهر!  
 چه می شود شما را ای وال های زیبا؟  
 چه طغیانی در درونتان به جوش می آید و موج کوبنده ای بر روانتان می گردد  
 که همگی خود را دسته جمعی به سوی ساحل می کشانید  
 و با اعتصاب و عدم بازگشت به آب در بستر مرگ فرو می روید؟  
 آخر چه می خواهید بگویید؟ بلند، بلند، تا من هم بفهمم.  
 وای بر من که ادعای شعور و اشرافیت دارم

اما تو باید جان دهی تا شاید من قطره ای دریابم  
 افشا کنید، رازهای درون را و به نثر کشید انگیزه ها و محرک های اعمالتان را  
 تو ای انسان دانا

تو ای اسکیموی کهن سال

تو ای عقاب تیز پرواز

و تویان ای نهنگ های بی آزار!

تا بر منی که ناظر و تماشاگر این چرخ دورانم  
 کوچک تنشی برای اندیشه و تفکر باشد و شاید از خود بپرسم،

آن گاه که من هم پیرزنی تکیده و عجوزه ای بیش نباشم  
 که تنها زندگی نباتی از من بازمانده باشد  
 و چند نفری صبح تا شام برای مراقبت و نگه داری من اسیر و گرفتار بوده باشند؛  
 آیا نمی خواهم که مانند آن اسکیموی کهن سال باشم؟

و یا آن گاه که معلولی قطع نخاع از ناحیه گردن باشم که مانند لشی روی تخت بیمارستان،  
 نه بهتر بگویم مرگستان بیفتد و روزانه شاهد نگاه های ترحم آمیز و تهوع آور  
 ملاقات کننده هایم گردم که با جعبه های شیرینی در دست برای صدقه سری های  
 بچه هایشان دور سرم گرد می آیند.



آیا نمی خواهم که مانند آن عقاب با پروازی تیز خود را به سنگلاخ ها بکوبم؟

و آن گاه که من هم در دریای ظلم و بیداد و تجاوز بشر بر مبنای جهالت و تحجر غوطه ور می شوم که او برای اثبات من خویش، جهانی را به آلودگی تام می کشاند.

آیا نمی تواند خود کشی دسته جمعی به سان وال های عظیم الجثه

نشانه ای از اعتراض و مبارزه باشد؟

و یا آن گاه که زندگی بی معنا می گردد

و خود را به سان اسب عساری می بینم

که روز و شب به گرد سنگ آسیابی می چرخم بی آن که از نقش خود آگاه باشم

و عزیزانم را در عین نزدیکی فرسنگ ها از خود دور می بینم.

آیا نمی خواهم در جایگاه ون گوگ باشم؟

با این حقایق است که من خود را با این پرسش عمیق روبرو می بینم

که آیا Freies sterben<sup>(\*)</sup> و مرگ آزاد و با اختیار نمی تواند گاه بسیار شیرین باشد؟

Ziba

Hamburg

09.10.05

<sup>(\*)</sup>Freie sterben = مرگ آزاد و با اختیار

## درد دل یک دوست

دوستی داشتم اُبنه ای،

قد بلند و خوش سیما و مهربان، اما با دلی پر از غم و اندوه

از او پرسیدم: چه ترا وا داشت که پیش من آیی؟

گفت: روی خوش تو، لبخند کجی بر لب تو!

گفتم که بیا، خوش آمدی، دل خود را باز کن، دل خود را باز کن!

در اینجا بود که او از پورت مونی (\*) خود عکسی بیرون کشید

و پسری زیبا و برومند را به من نشان داد و ادامه داد:

15-16 سال پیش نداشتم که دریافتم گرایش به زنان و دختران ندارم

و برعکس تمایلی شدید به هم جنسانم!

شرمیدم و شرمیدم، خود را سرکوب کردم. فحش ها و ناسزاها نثار خود نمودم

و دیگران هم از عزیزان و دوستانم در این سرکوب و سرزنش از من پیشی گرفتند.

بیمارم خواندند، غیر طبیعی و آنرمالم شمردند، منحرف و فاسدم نامیدند، انگشت نمایم

کردند، به مجامع خود راهم ندادند، تنبیه بدنی ام نمودند و مجازات های بسیاری بر من روا

داشتند. با این فشارها از درون و بیرون احساساتم را برای مدتی فرو می نشاندم،

اما دیری نمی پائید که باز هم خود را به اشکالی نشان می داد.

در این جنگ و ستیزها بودم، تا روزی که او را دیدم.

او مرد نازنین من! مرد محبوب من! آن جوانی که نیمه من بود و مرا می فهمید

و چه زیبا نگاه های عاشقانه ای داشت!

و عجیب، به او هم اُبنه ای می گفتند، درست مثل من!

با تبلور نیروی عشق در وجود من، کم رنگ شدن قوه ستیز و سرکوب را احساس کردم.

اینجا بود که دیگر از خود نمی شرمیدم

و خود را مانند انسان های دیگر محق یک رابطه عمیق و واقعی می دیدم.

آری، من و او به راحتی عاشق هم دیگر شدیم و یار و همدم هم!

با او بود که زندگی ام پر از شور و عشق شد  
و با یکی شدن با او معنای جمع ریاضی 1+1 در فراتری از بی نهایت برایم مفهوم یافت.  
نقش زن و مردی برای ما فرقی نداشت و اثبات وجود در فاعل و مفعول  
و برتری قدرت برایمان پوچ و واهی بود.  
ما با جسم و جان خود، روزی در این نقش و روزی در آن، در وجود هم دیگر فرو  
می رفتیم و غرق می شدیم و دوباره یک جان در دو کالبد می گشتیم.  
اما در این وادی پر بیداد، در این وادی پر بیداد،  
ترس این هیولای نابود کننده از درون و بیرون قصد رها نمودن ما را نداشت  
و مانند سایه ای هولناک بر روی ما سنگینی می کرد.  
بیداد، بیداد، بیداد، ترس، ترس، ترس،  
ما را به تظاهر و دروغ از طرفی و پنهان کاری و رازداری از سوی دیگر می کشاند  
و این سازگاری با زلالی عشق ما نداشت، نه نداشت.  
ما بی آن که بخواهیم، می رفتیم که در انبوه تناقضات و دوگانگی ها خود را برای همیشه  
به نابودی بکشانیم و در این برزخ عذاب دهنده چاره ای ندیدیم جز گریز، گریز از بیداد!  
در آخرین شامی که با هم بسیار گریستیم، به امید دیدار هم، هر چند در آینده ای دور،  
در آغوش هم به خواب رفتیم.  
و از آن شب بود که من دیگر او را ندیدم، او به سویی گریخت و من به سویی دیگر.  
و خاطره ای با یک عکس زیبا، یادگاری ماند برای من،  
به همراه سردی احساس و دلی پر غم.  
حال به من بگو! تو ای کج لب خنده رو!  
آیا می توانم باز هم عاشق بشوم؟

Ziba Hamburg 20.10.05

(\*) - پورت مونی : کیف پول

تقدیم به تمام زنانی که با نام احترام و حفظ حرمت، مردان را نیش می زنند.

## مواظب باش ! مواظب باش !

مواظب باش ، مواظب باش ، مرا با نام کوچک تو ننامی !!!

نگاهت بر در و دیوار باشد گر تو با من هر سخن داری

مبادا مهر تو بر من فزون گردد صمیمیت ، محبت بین ما ایجاد گردد

مبادا سرخی و شرمت ، کمی ، برجیده گردد

حریم و مرز بین ما

بباید حفظ گردد ، بباید حفظ گردد

مواظب باش ، مواظب باش ، مرا با نام کوچک تو ننامی !!!

خشن باش و خشن باش و خشن باش !!!

بدن را یک طرف کن ، دماغت را به بالا

چروکی سخت در پیشانی و چین بزرگ در بین ابرو

رخی اخمو ، دلی سنگین ، زبانی تند

بگو گمشو ، برو گمشو

مبادا نزد من آئی ، مبادا نزد من آئی !

نمی دانی زن و مرد آتش و پنبه اند !!

مواظب باش ، مواظب باش ، مرا با نام کوچک تو ننامی !!!

جوابم ، خنده بود ،

خنده !

Ziba

Hamburg - 06.11.05

## ازدواج، دیگر هرگز!

در مجلس بزمی آرام نشسته بودم که بانویی پیش من آمد و پرسید: آیا تنها زندگی می‌کنم؟

به فوریت منظور او را دریافتم و در جواب گفتم: قصد خواستگاری دارید؟

با لبخند تأیید آمیزی، سری تکان داد.

بی تأخیر بدو گفتم: به هر آن کس که واسطه او هستی، پیغام رسان که دوستی و پیوند آری، ازدواج هرگز! بفرما این هم شماره تلفن من!

کنار دستی او متعجب پرسید: آخر چرا هرگز؟ و چنین محکم!

تو گوئی که سال‌ها انتظار این پرسش را داشتم

تا آتش فشان درونم را در قالب کلمات به بیرون پرتاب سازم

تا شاید آتش خشم و نفرت مرا با جاری شدن خویش کمی فرو نشاند.

پرسیدی چرا هرگز؟ gute Frage! (\*) gute Frage!

من ازدواج را نشانه ای از جهالت بشر می‌دانم

که حاصل این جهالت قربانیان بی شماری در طول تاریخ بوده اند

و بسی خوش حال که دوره این جهالت را در حال سپری شدن می‌بینم.

چه نیکو! طلاق‌ها روز به روز افزایش می‌یابند

و خانواده‌ها دیگر ثبات و استواری کاذب گذشته‌ها را ندارند.

ترس زن از مرد، و ترس مرد از زن رو به خاموشی می‌رود.

قید و بندها گسسته می‌گردند

و اسیرانی که در توهم رفت و بازگشت با لباس سفید عروسی و کفن سفید بودند،

آگاه‌تر و آزادتر می‌گردند و پاهای خود را از زنجیرهای پای بندی‌ها می‌سازند.

چرا باید با دست‌های خودم، پاهایم را ببندم تا پای بند شوم؟

نه، نمی‌خواهم، (\*\*\*) Plem-Plem

پاهای ما را برای چه می بندید؟ ای دروغ گویان !  
 برای کانون گرم خانواده ؟!!!  
 به چند بچه فدائی آرزوها و هوس های خود راضی می شوید  
 تا میخ های محکم خود را برای ثبات چند روز بیشتر کانون به اصطلاح گرم !!! بکوبید؟  
 به چند بچه؟

پای بند و در قید و بند به چه شوم؟  
 به این که خدا یکی! زن یکی! ، خدا یکی! مرد یکی؟ Plem-Plem  
 به این که عشق و محبت را منحصر به کانون بسته چند نفر خانواده نمایم  
 و نه بیشتر، و فراتر رفتن از آن را سرکوب نمایم.

نه! نه! بس است دیگر دوره سرکوب ها و اسارت ها!  
 بس است دیگر در قید و بند و زنجیرهای اخلاقی و عرفی و مذهبی بودن!  
 و بس است دیگر برای عشق حد و مرز کشیدن!

نه! نه! نه! من آزادی خود را به هیچ بهایی نخواهم فروخت.  
 و گر در یک دست من ماه را و در دست دیگرم خورشید را بگذارند،  
 باز هم به پای معامله نخواهم رفت  
 و آزادی ام را حتما با خدا هم عوض نخواهم کرد. حتما با خود خدا!

اینجا بود که مردی از آن طرف مجلس صدای خود را بلند کرد و گفت:  
 هی! تو، پس چه فرقی است بین ما و حیوانات؟  
 گر تو دم از آزادی می زنی، پس حیوانات که از ما آزادترند؟

نگاهی به او انداختم و پاسخ دادم: آه، آه، چه زیبا گفتی دوست عزیز،  
 که حیوانات آزادترند و بگذار بگویم و شاید بسی بالاتر و والاتر از ما .

بوقلمون گر خود ارضایی می کند، احساس شرم و گناه ندارد.  
 شامپانزه ها گر هم جنس بازی می کنند، از بالای دره ها به پایین پرتاب نمی شوند.  
 مرغ اگر با پسر جوان خود جفت گیری می کند، سنگسار نمی شود.  
 و خروس گر با دختر خود لقاح می کند، به قتل نمی رسد.  
 ماده گاو، گر مرد خود با ماده دیگری می بیند، حسادت نمی کند.  
 و قوها، و قوها، عشق بازی خود را در خفا نمی کنند.  
 آری حیوانات شرم و حیا ندارند و از عریان بودن خود خجالتی ندارند!

حیوانات ازدواج و طلاق ندارند و برای با هم بودن و نبودن، قوانین و قیودی ندارند.  
 و برای حق انتخاب زوج خود و نیز جدایی از آنها سال ها مبارزه ای ندارند،  
 و سوختن و ساختن ها را نمی شناسند.

آری! دوست عزیز!

هر چند نام من یک انسان است،

اما باورم داشته باش که به آزادی حیوانات غبطه می خورم

و گاه آرزو می کنم:

ای کاش من هم یک حیوان بودم!

**Ziba            Hamburg            13.11.05**

(\*) gute Frage = سؤال خوبی

(\*\*) Plem-Plem = حماقت، دیوانگی

برای دیوانه عزیزم، رضا

## بر تو ای سوسوی عشق من سلام!

نمی دانم که مافیایی هستی یا قاچاقچی،  
 تریاکی هستی یا الکلی، جاسوس دو جانبه هستی یا مهره امپریالیسم،  
 قمار بازی یا جیب بُر، متمول سیراب از ثروت هستی یا بیمار فرسوده پیر،  
 و شاید باراباسی دیگر؟!  
 من فقط این را می دانم و می بینم  
 که این بار نیز زندگی درس خود را تکرار کرد که عشق مرزی را نمی شناسد  
 و اختیار انسان تنها در بطن جبر زیبایی قانونمندی های طبیعت معنا می یابد.  
 جان و انرژی سوار بر جسم و ماده قدرت ماورایی خویش را به تصویر می کشاند  
 تا بر مادی گرایان سه بُعدی نیز فرصتی دهد  
 تا شاهد دستی بالای دستی گردند و جریان زیبای حکومت عشق را بر جهان دریابند.  
 من نیازمند در این وادی عشق نیز، شتابان در پی سوسویی هرچند ضعیف و بارقه ای از  
 دور نیز می دوم تا مبادا آن را نیز نداشته باشم، تا مبادا آخ،  
 این کرم شب تاب را هم نداشته باشم.  
 و هرگز نمی گویم بگذار مرا و رهایم کن،  
 بگذار که در آن تاریکی تنهایی خویش بمانم که بدان عادت کرده ام.  
 نه، نه! من هرگز نخواهم گفت، چرا که می خواهم جاری شوم، می خواهم جاری شوم.

حال بر تو ای سوسوی عشق من، دو باره سلام!  
 که دوستت دارم برای آن نگاهت که مانند قشفشه ای نرم در وجودم به حرکت در می آید  
 و schön<sup>(\*)</sup> تمام بدنم را قلقلک می دهد.

زیبا، قشنگ، خوب : schön<sup>(\*)</sup>



دوستت دارم برای جسارتت در بیان و ابراز علنی عشقت و بی پروا مرا بوسیدن  
و سر بر شانه نهادنت در ملاء عام و شعر عاشقانه ، حتا برای عرق بد بوی بدنم، گفتنت.  
و برای آن که لاتی لات! و چه زیبا از خود بی خود و بیچاره می شوی  
و آرام می گویی نمی دانم.

تویی که حرمت احساست را داشتی و از به آغوش کشیدن در صندوق خانه های تاریک  
خانه های بسته برای فرو نشاندن آتش هوس عشق واره ات ابا نمودی  
و وجودم را بر جسم ارجحیت دادی.  
می بوسمت به گرمی و در تو فرو می روم به شادی،  
هر چند که مردانگی نداشته باشی و ناتوان از هر کردنی باشی.

**هی تو! ای لات من، ای کرم شب تاب من!**

به کدامین سفر با من حاضری؟

بارت را ببند! که آسمان همه جا همین رنگ است و من اینک در سفرم.

آماده ای ، ای تریاکی آرام!

و تو ای معتاد به توهمات برآمده از دودهای سیگار

و تریاک و آپیون های دیگر، آماده ای؟ دِ بجنب!

آیا با من همراه می شوی در راه عدم راز داری ها؟ به سان حلاج؟

به آغوش بی آبرویی ها، بد نام شدن ها، رسوا شدن ها رفتن، به سان شیخ صنعان؟

و همه چیز را از دست دادن و پشت سر را ندیدن، و شاید فنا شدن، فنا شدن؟

آیا مهری برای فنا شدنی که تولد ققنوس را وعده می دهد؟

آیا مهری؟

جوابم بده!

Ziba Hamburg 19.11.05

## آخر، مبارزه ، چرا؟

شعار دادم، اعلامیه پخش کردم، تشکیلات راه انداختم،  
اسلحه برداشتم، زندان رفتم، مقاومت کردم و مبارزه و نبرد.  
عزیزانم رفتند، عمر و جوانی ام سپری شد  
و از من سردی و جمود و حس انتقام بر جای ماند ...

تا روزی رهگذری درویش از من پرسید:

آخر چرا مبارزه؟ ای زیبا روی مشت گره کرده؟

حاصل این بهای گران چه بودند؟ باز کن چین های خشونت بار رُخت را نازنین!

تیز نگاهی متعجب به او انداختم

و گفتم: چه می گویی دیوانه؟ مبارزه معنای زندگی من است.

با گرمی دستم بگرفت و خیره در چشمانم گفت:

زندانبانی با کینه، برده ای را به غل و زنجیر کشانده بود و بر سر او فریاد می کشید

که هی! تو، ای اسیر و گرفتار من، بدان که تا آخر عمرت، ترا به اسارت خود دارم

و به زور و جبر از اینور دنیا تا آنور دنیا خواهمت کشاند تا همیشه در رنج و عذاب بمانی.

اسیر ناتوان و درمانده، خسته سری بلند کرد

و آرام گفت: باشد، چاره ای دیگر نیست. اما این را بدان تو ای کینه ورز انتقام جو،

که تو هم با من همواره کشیده خواهی شد.

چرا که آن سر دیگر زنجیر در دست توست.

من و تو هر دو گرفتاریم. تو با منی و من با تو.

با حیرت آن درویش را می نگریستم و عنادم رو به خروش بود تا با او به مقابله برخیزد.

که با دو دستش بازوانم را فشار داد و شانه هایم را به تنش درآورد و فریادگی بر سرم کشید:

هی! تویی که زندگیت را فنا کرده ای،

بیدار شو و از خودت بپرس، آخر چه می خواهی؟

آیا خود نجات یافته ای تا ناجی دیگران شوی؟

کدامین حرص قدرت تو را به شورش وامی دارد؟

می خواهی او برود و تو در جای او بنشینی؟!

خونت رنگین تر است یا چشم و ابرویت زیباتر؟

فریب مده خود را! تحت لوای عدالت و برابری و احقاق حقوق،

که تو خود نیز خواهان اثبات من خویشتن هستی!

و حکومت را برای به کرسی نشاندن ایده ها و اعتقاداتت می خواهی و لاغیر!

تا آن نیاز درونی ات برای قدرت سیراب گردد.

می گویی پرولتاریا و زحمت کشان، می گویی ستم دیدگان و بیچارگان

می گویی دفاع از مظلومان و مستضعفان و مدعی هستی برای نجات و رهایی آنها

در چه توهم بزرگی هستی، گل من! ای شوریده خشن من!

تاب دیدن حقایق را داری؟ پس آماده باش!

اینجا بود که او دست خود را آرام به روی چشمانم کشید و گفت

حال به خود دوباره نگاه کن! به خود در عرصه و اریکه قدرت! خوب نگاه کن!

چشمانم می خواست از ناباوری و وحشت از حدقه درآید،

از آن چه در جام جهان نمای می دیدم.

خود را می دیدم در مرکب قدرت به مانند استالین

که چه بی رحمانه برای دفاع از کارگران و زحمت کشان، خلق را قتل عام می کردم، خون

می ریختم و حتا حکم اعدام پدرم را به مثابه یک سرمایه دار صادر می کردم تا داعی

مدافع حقوق انسان ها گردم و صدای هر مخالفی را با نام رویونیست، اپورتونیست

و چی چی نیست و فی فی نیست و همه نیست سر به نیست می کردم.

وحشت زده سرم را در میان دستانم گرفته بودم و دیوانه وار داد می زدم:  
 نه نه! این من نیستم! باور نمی کنم!  
 لیک آن پیر مرا وامی داشت که آن جام را بیشتر بگردانم و تماشایش کنم.

در زمان و مکان دیگر، باز هم خود را می دیدم به مانند زینب کبرا  
 که اینک نه دیگر تشنه در صحرای کربلا بود، بل در کنار حسین، فتوای جهاد می داد  
 و در زندان های اسلامی با تعزیر و شکنجه مردم، حکم الهی را اجرا می کرد  
 و در شهر اشرف، با نام مجاهد آیات قصاص قرآن را سرلوحه مقابله به مثل خود می نمود.

در هر دو حالت چه رعب آور خود را می دیدم  
 که با دلی پر کینه و خشم و مملو از انتقام، این، من درونی ام، تعیین کننده می باشد که چه  
 ملون تحت عنوان مبارزه و نبرد و دفاع از ستم دیدگان و مظلومان، چهره عوض می کند.  
 ترس داشتم از لمس خود و تماشای وحشی ددمنش خفته خود!  
 آخر چگونه ممکن است؟ چگونه؟ در هم ریخته بودم و مضطرب با این رو به رو!  
 آیا من بازی خورده ای بیش نبودم؟ چگونه می توانم از این غل و زنجیر بیرون آیم؟

رهگذر دانا، درماندگی و پریشانی ام را دریافت.  
 دستی بر سرم کشید و با محبت مرا در آغوش خود فرو برد  
 و در حالی که اشکهایم را پاک می کرد، آرام زمزمه نمود:  
 می دانم که حقیقت گاه بسیار تلخ می باشد. اما بدان! عزیزم که دریافت آن بسیار شیرین تر  
 است. بنگر به آینده، بنگر به افق، بنگر به تکامل جهان و جهانیان  
 و شاد باش شاد،

که در تو جوشیدن چشمه عشق و محبت را به همه کاینات می بینم

## من جنده ها و فاحشه ها را دوست دارم

من جنده ها و فاحشه ها را دوست دارم  
و با آنها رابطه دوستانه و مهربانانه برقرار می کنم  
من آنها را به میهمانی ها و مجالس خود دعوت می نمایم  
و ایشان را در کنار پزشکان و مهندسان و شاید در جایگاهی برتر می نشانم.

من فاحشه ها و روسپی ها را دوست دارم  
و آنها را آموزگار و معلم خود می نمایم  
من می خواهم که از آنها درس صداقت و بی پروائی بیاموزم  
و یاد بگیرم که از بدنام شدن ها هراسی نداشته باشم.  
من هرگز آنها را سرزنش و شماتت نمی کنم و آنها را ترجیح می دهم حتا به فاحشه های  
شرعی و زنان مزدوجی که با شوهران خود با شرط و شروط هم خوابگی می نمایند.

من فاحشه ها و روسپی ها را دوست دارم  
چرا که این مقدسان بد نام، آرام کننده مردان ما هستند  
و به عزیزان ما نشاط و شادی و آسودگی تن ارمغان می دهند  
و آنها را می ستایم از این که در عرضه عشق و محبت خود به دیگران خسیس نیستند  
و چه راحت و بی ریا خود را در اختیار دیگران قرار می دهند

من از فاحشه ها می خواهم یاد بگیرم  
که چگونه در نزدیکی و تماس با هیچ تن و جانی احساس چنندش و انزجار ننمایم.  
و مانند آنها دوستدار و با محبت به تمام اعضا و تراوشات انسانها گروم  
و در آمیزش به اوج لذت رسیدن می اندیشم و لاغیر.

من جنده ها و فاحشه ها را دوست دارم  
و کار آنها را به مثابه یک فعالیت اجتماعی با شرافت به رسمیت می شناسم.  
من از آنها می خواهم که در معرفی خود در مجامع با افتخار  
و بدون شرم از شغل خود یاد کنند.  
من برای درآمد و پول آنها آرزوی برکت و شگون می نمایم

من از فاحشه ها و پزشکان و وکلا و تجار درخواست می کنم  
که در فعالیت های اجتماعی و فرهنگی ما را با کمک های مالی خویش حمایت کنند  
و امیدم در این امر به یاری فاحشه ها بیش از تجار و آن دیگران خواهد بود.

آری، من جنده ها و فاحشه ها و روسپی ها را دوست دارم

لیک تنها یک سؤال از آنها خواهم داشت

آیا حاضرید

این راحتی خود و تن و وجود را بی معامله در اختیار دیگران قرار دهید

*و عشق را جایگزین پول نمائید؟*

**Ziba**

**Hamburg 18.01.06**

آدرس نویسنده

Tel 00494072002932

E-mail [zibanawak@gmail.com](mailto:zibanawak@gmail.com)

سایت اینترنتی <http://home.arcor.de/ziba-nawak>

اگر دوست دارید، مبلغی به این حساب واریز نمائید:

Memarnobary Zinab

Haspa

Kt. Nr. : 1085804670

BLZ : 20050550

حساب بانکی :

**زندگی گلی است که در عشق ریشه دارد**



زیبا ناوک که در واقع همان سیبا - زینب - زیبا معمارنوبری می باشد و نام او از فوریه سال 2006 مرتب و به کرار در سایت ها و رسانه های مختلف آورده شده ، برای روشنگری و بدنبال آن آشتی بیشتر با گذشته خود و دیگران ، قصد دارد که هر چه بیشتر دنیای خود را به روی دیگران باز کند .

او در این کتاب علاوه بر نوشته هایی در راستای جهان بینی و نگرش خود بنا به ضرورت های پیش آمده در جوامع روشنفکری نوشتارهایی را مختصر در رابطه با زندان و دوران تواب بودن خود به تحریر در آورده است هر چند که در این رابطه کتاب اصلی او به کمک چندی دیگر از دوستان در دست تهیه است.



نشر نیما

ISBN:3-937687-22-x